



# هارون و دریای قصه‌ها

سلمان رشدی

برگردان: سینا سلیمی

ترجمه اشعار: اسماعیل خوئی

اسماعیل خونی. گرداننده آزاد شعرها و ترانه‌های  
این کتاب. گرداننده فارسی متن آنرا ندیده است.



**Baran**  
Box 4048  
163 04 SPANGA  
SWEDEN

**Tel & FAX**  
+ 46 (0)8 760 44 01

هارون و دریای قصه‌ها

سلمان رشدی

برگردان: سینا سلیمی

برگردان آزاد اشعار اسماعیل خونی

چاپ اول، سوئد

نشر باران ۱۹۹۵

شماره ثبت ISBN :91 88296 46 6

سلمان رشدی در ژوئن ۱۹۴۷ در بمبئی بدنیآ آمد و در همین شهر بزرگ شد. در سیزده سالگی برای ادامه تحصیل به انگلستان رفت. اولین رمانش گریموس که در ۱۹۷۵ منتشر شد موفقیت چندانی در بر نداشت. اما اواخر ۱۹۸۱ دومین رمانش بچه‌های نیمه‌شب انتشار یافت که برایش شهرت جهانی به همراه آورد. پیش از آغاز ۱۹۸۲ بیش از بیست هزار نسخه از آن بفروش رسید و در کمتر از دو سال بیش از پانزده بار تجدید چاپ شد. با انتشار بچه‌های نیمه‌شب بسیاری از منتقدان ادبی اعلام کردند رمان نویسی بزرگ و توانا پا به عرصه ادبیات گذاشته است. رمان‌های بعدی رشدی که همگی جزو بهترین آثار ادبی جهانند بر درستی این پیش‌بینی صحه گذاشتند.

هارون و دریای قصه‌ها همچون رمان‌های دیگر رشدی به سبک سوررئالیستی یا رئالیسم سحرآمیز نوشته شده است یعنی سبکی که واقعیت را همراه تخیل و افسانه بیان می‌کند. واقعیتی که رشدی در پوشش افسانه هارون و دریای قصه‌ها توصیف می‌کند همان مشاجره‌ای است که میان هنر و ادبیات از یک طرف و مذهب و ایدئولوژی سیاسی از طرف دیگر در جریان است. همان طور که خود او از قول هربرت رید Herbert Read، یکی از پیشتازان سبک سوررئالیسم، نقل می‌کند: تغییر، خصوصیت آن هنری است که هنر می‌ماند. (۱) در حالی که مذهب یا ایدئولوژی سیاسی صاف و ساده اعلام می‌کند که یکبار و برای همیشه حقیقت را بیان کرده است.

ختمشد، حاکم سرزمین چوپ(خاموش)، رهبر آیین بی‌زبانی می‌پندارد

که همه چیز به او ختم شده است و مثل هر مومن راستین دیگری که معتقد است باورش تنها روایت درست واقعیت است می‌کوشد آیین سکوتش را بر تمام هستی حاکم کند و آماده است برای پیشبرد ایمانش جهانی را، هر قدر هم که زیبا باشد، به ویرانی بکشاند. هارون و دریای قصه‌ها افسانه‌ای است که چهره زشت واقعیت از ورای تمثیل‌ها و استعاره‌های آن بوضوح به چشم می‌خورد. واقعیتی که سرنوشت خود نویسنده به بهترین و ملموس‌ترین وجه گواه وجود آن است.

آثار منتشرشده سلمان رشدی عبارتند از: گریموس، بچه‌های نیمه‌شب، شرم، آیه‌های شیطان، لبخند ببر: سفرنامه نیکاراگوئه، فیلم نامه دو فیلم مستند: معمای نیمه‌شب و نقاش و طاعون و مجموعه مقالات و نقدهای ادبی. (۲)

رشدی در سال ۱۹۸۱ برنده جایزه ادبی معتبر بوکر پرایز Booker Prize شد و از آن پس جوایز ادبی زیادی را از آن خود ساخته است. در اینجا لازم می‌دانم از شاعر گرانقدر اسماعیل خوئی که زحمت ترجمه ترانه‌های این کتاب را به عهده گرفتند، صمیمانه سپاسگزاری کنم.

سینا سلیمی

پاریس اوت ۱۹۹۴

(۱) رشدی، مجموعه مقالات ۱۹۹۱-۱۹۸۱، آیا هیچ چیز مقدس نیست؟

(۲) بچه‌های نیمه‌شب و شرم توسط مهدی سبحانی بفرسی ترجمه شده است.

## فصل اول سلطان و راجی

روزی روزگاری در کشور الغبا شهر غمزده ای وجود داشت که غمگین ترین شهر دنیا بود. و پُر بود از غمی جانگداز که باعث شده بود شهر نام خود را از یاد ببرد. این شهر در کنار دریاچه ای ملال انگیز قرار داشت که پر از ماهیهای عبوس و افسرده بود. آنقدر افسرده که وقتی مردم آنها را می خوردند حتی اگر آسمان آبی هم بود باز از شدت اندوه دچار حالت تهوع می شدند و با ملالت آروغ می زدند.

در شمال این شهر غمزده کارخانه های بزرگی وجود داشت که می گویند در آنها غم تولید و بسته بندی می شد و به سراسر جهان - که به نظر می رسد هیچوقت از غم سیر نمی شود- فرستاده می شد. دود سیاهی که از دودکشهای کارخانه های غم بیرون می آمد، چون خبر شومی بر شهر سایه می افکند.

در مرکز شهر، حوالی يك منطقه ی قدیمی که ساختمانهای ویرانش مثل قلبهای شکسته بودند، پسر جوان و شادی به نام هارون زندگی می کرد که فرزند رشیدخلیفه ی قصه گو بود. شادی رشیدخلیفه در شهر شهرت داشت و جریان پایان ناپذیر قصه های کوتاه و بلند و پر فراز و نشیبش باعث شده بود که به او نه يك بلکه دو لقب بدهند. آنهایی که او را ستایش می کردند، نامش را دریای اندیشه ها گذاشته بودند چرا که به تعداد ماهیهای تلخ دریا افسانه های شیرین و دلنشین داشت، اما رقبای حسودش او را سلطان وراجی خطاب می کردند.

رشید سالهای سال برای همسرش ثریا شوهر محبوبی بود آنگونه مردی که هر زنی آرزوی داشتنش را می‌کرد. هارون تمامی این سالها به جای غم و ابروهای در هم سگرمه شده، خنده‌های شادمانه‌ی پدرش را می‌دید و صدای آواز خوش و دلنشین مادرش را می‌شنید تا اینکه یک روز اتفاق ناگواری افتاد (شاید غم و غصه‌ی شهر عاقبت از پنجره به داخل خزیده بود). آن روزی که ثریا در میان یک مصراع، مثل اینکه کسی جریان برق را قطع کرده باشد، از خواندن بازایستاد. هارون احساس کرد که مشکلی پیش آمده است ولی هرگز حدس نمی‌زد که اوضاع چقدر درهم و برهم خواهد شد...

\*\*\*

رشید خلیفه آنقدر سرگرم آماده و تعریف کردن قصه بود که متوجه نشد ثریا دیگر آواز نمی‌خواند و این عدم توجه‌ی او احتمالا اوضاع را خرابتر کرد. اما آن زمان انبان رشید خلیفه پر بود و همیشه خواستار داشت. او به دریای اندیشه‌ها و سلطان و راجی معروف بود. رشید برای تمرین و اجرای نمایشهایش آنقدر روی صحنه می‌رفت که کم‌کم ارتباطش را با آنچه در خانه‌ی خودش اتفاق می‌افتاد از دست داد. دور شهر و کشور سفر می‌کرد و قصه می‌گفت درحالیکه ثریا درخانه می‌ماند و مثل ابری که آبستن رگبار و توفان باشد تیره می‌شد و می‌غرید.

هارون هر وقت امکان داشت با پدرش می‌رفت، چون رشید بی‌برو برگرد یک جادوگر واقعی بود. او می‌توانست در یک کوچه‌ی بن‌بست که پر از بچه‌های ژنده‌پوش و پیران بی‌دندان بود یک صحنه‌ی موقتی نمایش سرهم کند و به روی صحنه برود. جمعیت روی خاک دورش چمباتمه می‌زدند و آنوقت حتی گاوان سرگردان و بیشمار شهر نیز می‌ایستادند و گوشه‌ایشان را سیخ می‌کردند. میمونها روی پشت‌بامها با حالتی تأییدآمیز یکریز صدا



در می‌آوردند و طوطیها روی درختها صدایش را تقلید می‌کردند.

هارون اغلب با خود فکر می‌کرد پدرش يك شعبده‌باز است. چون داستانهایش در واقع تعداد بی‌شماری افسانه‌های گوناگون بود که رشید با آنها شعبده‌بازی می‌کرد. با تردستی در چرخشی گیج‌کننده کنار هم نگاهشان می‌داشت و هرگز هم دچار اشتباه نمی‌شد.

این همه داستان از کجا می‌آمدند؟ به نظر می‌رسید که فقط کافی است تا رشید لبانش را ناگهان با خنده‌ای از ته دل باز کند تا داستان بکلی تازه‌ای از دهانش بیرون جهد. داستانی مملو از تمام آنچه ممکن است به فکر انسان برسد؛ سحر و جادو، عشق جاودان، شاهزاده‌خانمها، مردان بدجنس و پیرزنهای چاق، لاتهایی با سبیل جاهل و شلوار زرد و چهارخانه، ترسوها، قهرمانها، زد و خورد، آوازهای جالب و دلنشین. هارون دلیل می‌آورد که هرچیزی از جایی می‌آید بنابراین داستانها نمی‌توانند همین‌طوری از باد هوا بیایند.

اما هروقت هارون این سؤال خیلی مهم را از پدرش می‌پرسید سلطان وراجی چشمانش را که کم و بیش از حدقه بیرون آمده بودند (باید حقیقت را گفت) تنگ می‌کرد ضربه‌ای به شکم بر آمده‌اش می‌زد و شستش را در دهانش فرو می‌برد و صدای مضحك نوشیدن در می‌آورد.

– قلب قلب قلب.

هارون از این کار پدرش متنفر بود و پافشاری می‌کرد که :

– ول کن، راستش را بگو این داستانها از کجا می‌آیند؟

آنوقت رشید ابروهایش را مرموزانه بالا و پایین می‌برد و به شیوه‌ی

جادوگرها انگشتانش را در هوا تکان می‌داد و پاسخ می‌داد که:

– از دریای بزرگ قصه‌ها، آبهای گرم قصه‌ها را می‌نوشم و بعد احساس

می‌کنم پر از بخارم.

هارون از این گفته‌ی پدرش بشدت خشمگین شد و با زرنگی پرسید:  
– پس این آبهای گرم را کجا نگه می‌داری؟ لابد در بطری‌های آب  
گرم. ولی من که هیچوقت اینجا چنین بطری‌هایی ندیده‌ام.  
رشید بدون آنکه تغییری در چهره‌اش ایجاد شود، گفت:  
– آب گرم از يك شیر نامرئی که توسط یکی از جن‌های آبی وصل  
شده است می‌آید. آدم باید آن را مشترك شود.

هارون پرسید:

– آدم آن را چطوری مشترك می‌شود؟

سلطان وراجی گفت:

– این پیچیده‌تر از آن است که بشود توضیحش داد.

هارون با ترشرویی گفت:

– در ضمن من هیچوقت جن آبی هم ندیده‌ام.

رشید درحالی‌که شان‌هایش را بالا می‌انداخت به این مطلب اشاره کرد

که:

– تو هیچوقت صبح آنقدر زود از خواب بیدار نمی‌شوی که بتوانی

شیرفروش را ببینی ولی هیچ ایرادی هم نمی‌بینی که شیر بخوری و حالا.

اماها و اگرهایت را کنار بگذار و با قصه‌هایی که دوست داری خوش باش!

و با این حرف بحث را تمام کرد. اما يك روز هارون يك سؤال بیش از

اندازه پرسید و آنوقت فتنه برپا شد.

\*\*\*

خانواده‌ی خلیفه در طبقه‌ی همکف يك ساختمان سیمانی با دیوارهای

صورتی، پنجره‌های سبز روشن و ایوانهای آبی‌رنگ با میله‌های آهنی

تزیین نشده - که به نظر هارون بيشر شبیه يك كيك بود تا خانه- زندگی می کردند. خانه شان، خانه ی باشکوهی شبیه آسمانخراشهای آدمهای خیل ثروتمند نبود، در ضمن شبیه آلونکهای فقرا هم نبود. فقرا در کلبه های لغزانی که از کارتونهای کهنه و تکه های لاستیک ساخته شده بود زندگی می کردند. کلبه هایی که یأس ساکنینشان آنها را سر هم نگاه داشته بود. کسانی هم بودند که خیل فقیر بودند و اصلاً خانه ای نداشتند و در پیاده روها و درگاههای مغازه ها می خوابیدند و حتی برای همین هم مجبور بودند که به اوباشان محل حق و حساب بپردازند. هارون در حقیقت خوشبخت بود، اما خوشبختی می تواند بدون کوچکترین هشداري ناگهان ناپدید شود. يك لحظه ستاره ی بخت آدم می درخشد و لحظه ای دیگر خاموش می شود.



در شهر غم بیشتر خانواده ها تعداد زیادی فرزند داشتند. اما بچه های فقرا بیمار و گرسنه بودند در حالیکه بچه های ثروتمندان بیش از اندازه می خوردند و سر ثروت پدر و مادرانشان باهم دعوا می کردند. به هر حال هارون می خواست بداند چرا پدر و مادرش بیش از يك فرزند ندارند، ولی تنها جوابی که رشید به او می داد در واقع اصلاً جواب نبود:

- هارون خلیفه جوان، تو بیش از آنی که بشود با نگاه سطحی دیدت.

خوب معنی این چه می تواند باشد؟ رشید توضیح داد که:

- درست هنگام به دنیا آمدن انبار را پر از وسایل بچه کردیم. همه اش

که برای چهار پنج بچه کافیهست. هنوز که هنوز است بسته بندی شده

انجاست. بله جانم تو بیشتر از آنی که بشود با نگاه سطحی دیدت.

رشید خلیفه توان آن را نداشت که جواب رُک و راست بدهد چون همیشه

به جای راه میان بُر راه پر پیچ و خم و طولانی تر را انتخاب می کرد. ثریا

پاسخ ساده‌تری به هارون داد و با اندوه گفت:

– سعی کردیم اما بچه دار شدن کار ساده‌ای نیست. همین سنگوپتا‌های Sengupeta بیچاره را ببین .

خانواده‌ی سنگوپتادر طبقه‌ی بالای خانه‌ی آنها زندگی می‌کردند. آقای سنگوپتا کارمند شهرداری بود و همانقدر که او مثل چوب لاغر بود، صدای تیز و زوزه‌مانندی داشت و خسیس بود. در عوض زنش اونیتا Onita مثل بشکه چاق بود، صدای صاف و بلندی داشت و دست و دل‌باز بود. آنها بچه نداشتند و به همین علت اونیتا سنگوپتا بیش از آنچه هارون واقعاً دوست داشت به او توجه و علاقه نشان می‌داد. برای هارون آب نبات و شیرینی می‌آورد (که خوب بود) و سرش را می‌گرفت و موهایش را پریشان می‌کرد (که خوب نبود) و وقتی علیرغم وحشت آشکار او در بغل می‌گرفتش هارون می‌ترسید که نکند توده‌ی عظیم گوشت‌های زن او را ببلعد. در عوض آقای سنگوپتا هارون را ندیده می‌گرفت. او همیشه با ثریا صحبت می‌کرد، کاری که هارون اصلاً خوشش نمی‌آمد. بویژه هنگامی که تصور می‌کرد که هارون گوش نمی‌دهد و شروع به انتقاد از رشیدقصه‌گو می‌کرد. با صدای زوزه‌وار و نالانش شروع می‌کرد که :

– این شوهری که تو داری، ببخش که می‌گویم ، خیلی سر به هواست.

پاش روی زمین سفت نیست. این همه قصه چه معنی دارد؟ زندگی که کتاب و قصه نیست و شوخی بر نمی‌دارد. عاقبت این شوخیها بد تمام می‌شود. فایده‌ی قصه‌هایی که حتی حقیقت هم ندارند، چیست؟

هارون بیرون، کنار پنجره، ایستاده بود و با دقت گوش می‌کرد و تصمیم گرفت که از آقای سنگوپتا خوشش نیاید. کسی را که از قصه و قصه‌گوها متنفر بود، يك ذره هم دوست نداشت. فایده‌ی قصه‌هایی که حتی

حقیقت هم ندارد. چیست؟ هارون نمی‌توانست این سؤال وحشتناک را از ذهنش دور کند. گرچه کسانی بودند که فکر می‌کردند که قصه‌های رشید سودمندند. در آن روزها انتخابات عمومی نزدیک می‌شد و جفنگ‌گوه‌های بزرگ احزاب سیاسی مختلف با خنده‌ی خاص خپله‌های پولدار پیش رشید می‌آمدند و از او می‌خواستند که قصه‌هایش را در جلسات انتخاباتی آنها و نه در جلسات دیگران تعریف کند. معروف بود که اگر کسی زبان جادویی رشیدخلیفه را پشتیبان خود داشته باشد، مشکلاتش حل می‌شود. هیچ کس آنچه را که سیاستمداران می‌گفتند باور نمی‌کرد، گرچه آنها با تمام قدرت سعی می‌کردند به مردم بقبولانند که حقیقت را می‌گویند (در حقیقت به همین خاطر بود که مردم می‌فهمیدند که آنها دروغ می‌گویند) اما همه به رشید ایمان کامل داشتند. چون همیشه اعتراف می‌کرد که تمام آنچه را که می‌گوید، کاملاً غیرحقیقی است و هم‌اش ساخته‌ی ذهن خود اوست. بنابراین سیاستمداران برای کسب آرای مردم به رشید احتیاج داشتند، با چهره‌های بشاش و بسته‌های اسکناس پشت در خانه‌ی رشید صف می‌کشیدند و چاپلوسانه لبخند می‌زدند. رشید می‌توانست در انتخاب میان آنها دقت و وسواس نشان دهد.

\*\*\*

آن روز که همه چیز خراب شد، هارون از مدرسه باز می‌گشت و اولین رگبار شدید فصل باران هم غافلگیرش کرد.

اکنون که موسم باران شهر غم شروع شده بود، تحمل زندگی آسانتر بود. در این موقع سال ماهیهای سیاه لذیذ در دریا یافت می‌شد و مردم مجبور نبودند ماهیهای عبوس را بخورند و هوا هم تمیز و خنک می‌شد. چون باران، بیشتر دود سیاهی را که کارخانه‌های غم در هوا پخش می‌کردند

می شست و با خود می برد. هارون خلیفه از اینکه در اولین باران سال سر تا پا خیس شود احساس شادی می کرد، به این طرف و آن طرف می دوید و باران مثل دوش مطبوع و گرمی بر سرش می ریخت. دهانش را باز می کرد و می گذاشت قطرات باران روی زبانش بریزد. وقتی به خانه رسید، مثل ماهیهای سیاه دریا خیس و براق بود.

خانم اونیتا در طبقه ی بالا روی ایوان ایستاده بود و مثل لرزانه می لرزید و اگر باران نمی آمد، هارون متوجه می شد که دارد گریه می کند. هارون رفت تو و رشید قصه گو را دید که گویا فقط سرش را از پنجره بیرون کرده بوده، چون فقط چشمها و گونه هایش خیس بودند درحالیکه لباسهایش کاملاً خشک بودند. ثریا مادر هارون با آقای سنگوپتا فرار کرده بود.

دقیقاً ساعت یازده پیش از ظهر ثریا، رشید را به اتاق هارون فرستاده بود و گفته بود برود دنبال چندتا جوراب گمشده بگردد. چند ثانیه بعد هنگامی که رشید سرگرم یافتن جورابها بود (هارون در گم کردن جورابها ماهر بود) صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد و یک لحظه بعد صدای ماشینی از کوچه بگوش رسید. رشید به اتاق نشیمن بازگشت و فهمید زنش رفته و صدای تاکسی ای را در پیچ کوچه شنید که سریعاً دور می شد. رشید باخودش فکر کرد: معلوم می شود که همه چیز را از قبل برنامه ریزی کرده بوده. هنوز ساعت دقیقاً یازده بود، رشید چکشی آورد و ساعتش را کاملاً خرد کرد و بعد ساعتهای دیگر خانه را و حتی ساعتی را که هارون روی میز کنار تختش می گذاشت، شکست.

اولین چیزی که هارون بعد از شنیدن خبر فرار به پدرش گفت این بود

که:

– چکار به ساعت من داشتی که شکستیش.

ثریا یادداشتی گذاشته بود که حاوی تمام حرفهای زشتی بود که آقای سنگوپتا معمولاً درباره‌ی رشید می‌گفت: «تو فقط به تفریح علاقه‌داری، اما یک مرد واقعی می‌داند که زندگی امری جدی است. زهنت آنقدر پر از قصه و افسانه است که جایی برای حقایق باقی نمانده. آقای سنگوپتا اصلاً تخیل و فانتزی ندارد. و من فکر می‌کنم آدم باید همینطور باشد.» در ضمن در نامه نوشته بود که: «به هارون بگو خیلی دوستش دارم اما چاره‌ای ندارم. مجبورم همین حالا این کار را بکنم.»

قطرات باران از موهای هارون روی یادداشت ریخت. رشید با حالتی رقت‌انگیز ناله‌کنان گفت:

– چه کنم پسر، قصه‌گویی تنها کاری است که از دستم برمی‌آید. وقتی هارون شنید که پدرش آنقدر رقت‌انگیز صحبت می‌کند از جا دررفت و گفت:

– به چه درد می‌خورد؟ فایده‌ی قصه‌هایی که حتی حقیقت هم ندارند چیست؟

رشید صورتش را در دستانش پنهان کرد و گریست.

هارون می‌خواست حرفهایش را پس بگیرد، آنها را از گوشه‌های پدرش بیرون بکشد و در دهان خودش فروکند، اما طبعاً نمی‌توانست. برای همین خودش را برای حادثه‌ای که چندی بعد در پیچیده‌ترین شرایط رخ داد، مقصر می‌دانست. حادثه‌ای غیر قابل تصور:

رشیدخلیفه دریای اسطوره‌ی اندیشه‌ها، سلطان افسانه‌ای وراجی در مقابل جمعیت فراوان شنوندگان با دهان باز ایستاده بود که متوجه شد، قصه‌ای برای تعریف کردن به یاد نمی‌آورد.

\*\*\*

هارون دریافت از وقتی مادرش خانه را ترک کرده نمی‌تواند برای مدت طولانی یا دقیقتر بگوییم. هر بار بیش از یازده دقیقه، فکرش را روی چیزی متمرکز کند. رشید برای خوشحال کردنش او را به سینما می‌برد اما درست بعد از یازده دقیقه حواس هارون پرت می‌شد و پس از پایان فیلم مجبور می‌شد از پدرش بپرسد که آیا خوبها عاقبت پیروز شدند یا نه. روز بعد در مسابقه‌های با تیم محل هارون دروازه‌بان بود. در یازده دقیقه اول در برابر سیل ضرباتی که از نزدیک زده می‌شد، مقاومت درخشانی کرد اما پس از آن آرامترین و مسخره‌ترین ضربات را یکی پس از دیگری رها می‌کرد. و اوضاع به همین شکل ادامه یافت: همواره خودش جایی بود و افکارش جایی دیگر سرگردان بودند. این مسئله مشکلاتی برایش به وجود آورده بود، چون خیلی چیزهای جالب و مهم بیشتر از یازده دقیقه طول می‌کشیدند: مثل غذا خوردن، حتی امتحان ریاضی.

این اونیتا سنگوپتا بود که روی مشکل اصلی انگشت گذاشت. اونیتا حتی پیش از سابق به خانه‌ی آنها می‌آمد. مثلاً برای اینکه سرسختانه اعلام کند:

– از امروز به بعد نمی‌خواهد به من خانم سنگوپتا بگویی. همان اونیتا کافیهست.

پس از آن محکم به پیشانیش می‌زد و می‌گفت:

– وای وای، عاقبت چه می‌شود.

با این همه وقتی رشید مشکل حواس‌پرتی هارون را با او در میان گذاشت، با قاطعیت و اطمینان گفت:

– ساعت یازده بود که مادرش رفت، مشکل یازده دقیقه از همینجا آب می‌خورد. علت روان‌بشماری دارد.



چند لحظه طول کشید تا هارون و رشید متوجه شدند منظورش روانشناسی است. خانم اونیتا ادامه داد:

– به خاطر غصه‌ی روان بشماری پسر ت به عدد یازده چسبیده و نمی‌تواند جلوتر برود. هارون اعتراض کرد:  
– نه این‌طور نیست .

اما ته دلش از این می‌ترسید که شاید همین‌طور باشد. آیا مثل ساعت از کار افتاده، در زمان ثابت مانده بود. شاید مشکلش هرگز حل نمی‌شد، مگر آنکه ثریا باز می‌گشت و ساعتها را دوباره به کار می‌انداخت.

\*\*\*

چند روز بعد رشید خلیفه از طرف سیاستمداران شهر قاف، مجاور دره‌ی کاف در پای کوه میم دعوت شد که برنامه اجرا کند. بهتر است توضیح بدهم که در کشور الفبا نام خیلی از اماکن بر طبق حروف الفبا گذاشته شده بود. این امر موجب اغتشاش و گیجی می‌شد. چون فقط تعداد محدودی حروف الفبا وجود داشت درحالی‌که اماکن و محلهایی که به نام احتیاج داشتند، نامحدود بودند. در نتیجه نام خیلی از محلهای یکی بود، چیزی که موجب می‌شد نامه‌های مردم همیشه به آدرس اشتباه فرستاده شود. این قبیل مشکلات وقتی تشدید می‌شدند که برخی محلات مثل شهر غم نامشان را بطور کلی فراموش می‌کردند. کارمندان اداره‌ی مرکزی پست با مشکلات فراوانی درگیر بودند و همانطور که می‌توانید درک کنید، گاهی اوقات کمی گیج و آشفته می‌شدند.

رشید که می‌کوشید تظاهر کند هیچ اتفاق ناگواری رخ نداده است، به هارون گفت:

بهتر است برویم سفر. در شهر قاف و دره‌ی کاف هنوزها خوب است.

درحالیکه اینجا هوا خیل گرفته و بارانی است.

در حقیقت در شهر غم چنان باران تندی می بارید که آدم می ترسید هنگام نفس کشیدن غرق شود. خانم اونیتا که درست همان موقع آمده بود به آنها سر بزند با حرف رشید موافق بود و با لحنی اندوهناک گفت:  
– هردویتان بروید. برنامه ی خوبی است. مثل يك مسافرت کوتاه و لازم هم نیست نگران من باشید. من تنها می مانم.

...

در حالیکه قطار به شهر قاف نزدیک می شد، رشید به هارون گفت:  
– شهر قاف ویژگی خاصی ندارد اما دزه ی کاف کاملاً متفاوت است. در آن مزرعه های طلا و کوههای نقره وجود دارد. راستی در وسط دزه دریاچه ای زیبا هست که نامش دریاچه ی ملال انگیز است. هارون با تعجب پرسید:  
– اگر خیل زیباست چرا نامش را دریاچه ی دل انگیز نگذاشته اند؟  
رشید در حالیکه تلاش می کرد خوش خلق باقی بماند، کوشید فن قدیمی حرکت جادویی انگشتانش را تکرار کند. بالاخره با مرموزترین لحنی که می توانست گفت:

– آهان ، دریاچه ی دل انگیز این دریاچه چیز دیگری است. دریاچه ای است با هفتاد نام. آره جانم این طور است.

رشید به کوشش خود برای اینکه نشان دهد سرحال است، ادامه داد.  
برای هارون از کشتی تفریحی مجلی تعریف کرد که در دریاچه ی ملال انگیز منتظرشان بود. در باره ی قصر افسانه ای مخروبه ای در کوههای نقره و درباره ی باغهای دل انگیزی که امپراتورهای باستان ساخته بودند، صحبت کرد. باغهایی که چشمه، ایوان و سالنهای عیش و نوش داشتند و درست تا کنار دریاچه ی ملال انگیز می رسیدند. روح پادشاهان قدیم به شکل همد در

آنجا هنوز پرواز می‌کرد. اما دقیقاً پس از یازده دقیقه هارون به گوش دادن پایان داد و رشید هم از صحبت کردن باز ایستاد و هر دو از پنجره‌ی قطار به دشت ملال‌آوری در مقابلشان خیره شدند.

در ایستگاه راه آهن شهر قاف دو مرد عبوس سبیل کلفت که شلوارهای زرد زرق و برق دار چهارخانه به پا داشتند، به پیشوازشان آمدند. هارون فکر می‌کرد: «قیافه‌شان شبیه اوباش است». اما نظرش را پیش خود نگه داشت. مردها رشید و هارون را با ماشین یکراست به یک جلسه‌ی انتخاباتی بردند. آنها از اتوبوسها به سرعت سبقت می‌گرفتند و مردمی که از اتوبوسها آویزان بودند، مثل قطرات آبی که از اسفنج می‌چکند می‌افتادند. بالاخره به جنگل انبوهی از انسان رسیدند. جمعیت زیادی از مردم مثل برگ درختان جنگل هرگوشه‌ای سبز شده بودند. بچه‌ها، در حالیکه زنان دورشان را گرفته بودند، مانند بوته‌های گل در یک باغچه‌ی بزرگ ردیف ایستاده بودند. رشید غرق در افکار خود سرش را با اندوه تکان می‌داد.

سپس آن واقعه رخ داد، واقعه‌ی غیرقابل تصور:

رشید در مقابل جنگل انبوه مردم به روی صحنه رفت و هارون از پشت پرده او را زیر نظر داشت. قصه‌گوی بیچاره دهانش را بازکرد و جمعیت از شدت هیجان هلهله کرد و آنوقت رشید خلیفه که با دهان باز آنجا ایستاده بود، متوجه شد که دهانش به اندازه‌ی قلبش تهی است:

قار، تنها چیزی بود که از دهانش بیرون آمد. سلطان وراجی مثل یک

کلاغ ابله صدا در می‌آورد: قار، قار، قار.

...

پس از آن رشید و هارون را در یک اتاق دم‌کرده حبس کردند. مردا، سبیل کلفت که شلوار زرق و برق دار چهارخانه به پا داشتند به سر رشید

فریاد می کشیدند و او را متهم می کردند که از رقبای آنها رشوه گرفته و تهدیدش می کردند که زبانش را می برند و احياناً بعضی جاهای دیگرش را نیز خواهند برید. رشید که بغض گلویش را گرفته بود، پیوسته تکرار می کرد که نمی تواند بفهمد که چرا زبانش بند آمده بود، که این کارش را جبران می کند و قول داد که:

– در دزه ی کاف معرکه می کنم، سوپرعالی.

مردان سبیل کلفت سرش فریاد کشیدند که:

– بخاطر خودت بهتر است که همین کار را بکنی، وگرنه زبان دروغگویت را از حلقه بیرون می کشیم.

هارون برای آنکه جو را آرامتر کند وسط حرفشان پرید:

– هواپیما کی به طرف دزه ی کاف پرواز می کند؟ (هارون می دانست که قطار نمی تواند از کوهها بگذرد).

مردها در حالیکه فریاد می کشیدند گفتند:

– هواپیما، هواپیما! قصه های باباش توی گلویش گیر کرده اند، حال جم خوردن و بیرون آمدن ندارند، حالا بچه ننه می خواهد پروازکند! برای حضرت آقا و آقازاده هواپیما توکار نیست، با همان اتوبوس لعنتی بروید.

هارون فکر کرد: باز هم تقصیر من بود، و خودش را بیچاره احساس کرد. همه اش را من شروع کردم، چون پرسیدم فایده ی قصه هایی که حتی حقیقت هم ندارند چیست و قلب پدرم را با پرسیدن این سؤال شکستم. حالا هم به عهده ی من است که همه ی چیز را رو به راه کنم. باید کاری کرد. مسئله این بود که کوچکترین چیزی به فکر هارون نمی رسید.

## فصل دوم ماشین پست

مردان سبیل کلفت که هنوز دست از فریاد کشیدن برنداشته بودند هارون و رشید را روی صندلی عقب يك ماشین قراضه که صندلیهایی قرمز رنگ داشت، پرتاپ کردند. صدای رادیوی فکسنی ماشین تا آخر بلند بود و موزیک بازاری پخش می‌کرد. با این همه آنها تمام راه، تا دم میله‌های زنگ‌زده‌ی در ترمینال لتوبوس، بگریز در مورد غیرقابل اعتماد بودن قصه‌گو داد و بیداد کردند. در آنجا هارون و رشید را بدون هیچ تشریفات و بدون آنکه کسی به آنها خدانگهدار بگوید، از ماشین بیرون کشیدند. رشید با لعنی امیدوارانه پرسید:

– هزینه‌ی سفر...؟

اما مردان پرخاشجو فریاد زدند:

– پول! باز هم پول! چه جسامتی!

و با بیشترین سرعت ممکن حرکت کردند. بطوری که سگها، گاوها و زنانی که سبدهای میوه روی سرشان بود، مجبور شدند از سر راهشان فرارکنند. صدای موزیک و فحش و بد و بیراه تا زمانی که ماشین مارپیچ‌وار در دوردستها ناپدید شد، مثل سیل جریان داشت.

رشید آنقدر به خودش زحمت نداد که مشتش را برای آنها تکان دهد. هارون به دنبال رشید به طرف دفتر بلیت‌فروشی به راه افتاد. آنها از میان حیاطی پرگرد و خاک، که در و دیوارهایش پوشیده از هشدارهای عجیب بود، گذشتند. هارون هشدارها را خواند:

آن که می‌گوید تو را: سبقت بگیر!

درحقیقت، گویدت که: زو، بمیر!

باچنین سرعت، ای خجسته خصال!

نرسی، جز به خانه غسال

کم کن از سرغشت به تُرُز، همین!

که نه جان است غفت و نه ماشین!

هارون زیر لب گفت:

– بهتر بود يك شعار هم در مورد این می نوشتند که نباید سر مسافر

صندلی عقب داد کشید.

رشید برای خریدن بلیت رفت.

در مقابل باجه ی بلیت فروشی بجای صف، مسابقه ی کشتی برقرار بود.

چون همه می خواستند جلوی صف باشند، بیشتر مردم مرغ و خروس، بچه و

اشیای جاگیر دیگر زیر بغل داشتند و چون همه با هم گلاویز شده بودند،

کلاه از سرافتاده و اسباب بازی بود که در هوا پرواز می کرد. گه گاه مردی با

لباسهای پاره پاره شده در حالیکه تلوتلو می خورد، خودش را از دل معرکه

بیرون می کشید و پیروزمندانه کاغذی کوچک را در هوا تکان می داد: بلیت!

رشید نفس عمیقی کشید و شیرجه زد میان شلوغی.

در همین میان لبر نازکی از گرد و خاک مانند گردباد صحرایی کوچکی

در حیاط گاراژ عقب و جلو می رفت. هارون متوجه شد که درون این ابر

گرد و خاک پر از آدم است. علت آن هم این بود که تعداد مسافران خیلی بیشتر

از اتوبوسهای موجود بود و در عین حال هیچ کس هم نمی دانست که کدام

اتوبوس اول حرکت خواهد کرد و این باعث شده بود که راننده ها سرشان را با

شوخی‌ای مودبانه گرم‌کنند. یکی از راننده‌ها موتور اتوبوسش را روشن می‌کرد. آینه‌هایش را عقب و جلو می‌داد و چنان رفتار می‌کرد که آماده‌ی حرکت است. بلافاصله تعدادی مسافر چمدانها، تشکهای لوله‌شده، طوطی‌ها و رادیوهای ترانزیستوریشان را جمع‌وجور می‌کردند و به طرف اتوبوس یورش می‌نوردند. آن وقت راننده درحالی‌که لبخندی معصومانه می‌زد، موتور را خاموش می‌کرد و راننده‌ی دیگری در طرف دیگر گاراژ موتور ماشینش را روشن می‌کرد و مسافرها به آن جهت می‌دویدند. هارون بلند گفت:

— این که منصفانه نیست.

صدای غرش مانند‌ی از پشت سرش جواب داد:

— درست است. اما، اما، اما باید قبول کنیم که خیلی تعاشایی است.

هارون سرش را برگرداند و دید که صاحب صدا، مردی هیکلمند است با کاکلی بلند که مانند تاج خروس روی سرش سیخ ایستاده و صورتش به نحو عجیبی پشمالو است. به طوری که یکباره به این فکر افتاد که موهای او به نوعی شبیه پر است. هارون با خود گفت: چه فکر مسخره‌ای! چه شد که به این فکر افتادم؟ هر کسی می‌داند که این فکر چرند محض است. درست همان موقع دو ابر گردو‌خاک از مسافره‌ای سراسیمه که در جهت مخالف یکدیگر می‌دویدند، در انفجاری از چترها، ظرفهای کره و بندهای سرپایی به هم خوردند و هارون بدون آنکه منظور بدی داشته باشد زد زیر خنده. مردی که موهایش شبیه پر بود، غرید:

— آدم جالبی هستی. جنبه‌ی خنده‌دارش را هم دیدی! در حقیقت

تصادف چیزی اندوهناک و ظالمانه است. اما، اما، اما، دنگ دنگ! همینش آدم را به خنده می‌اندازد.

در این موقع مرد غول‌پیکر بلند شد و تعظیم کرد و گفت:



– در خدمتگزاری حاضرم. اسم خودمانی بنده امما است. راننده‌ی ماشین سوپر اکسپرس پست به دزه‌ی کاف.

هارون فکر کرد. او هم باید تعظیم کند:

– به قول شما نام خودمانی من هم هارون است. سپس فکری به ذهنش رسید و اضافه کرد:

– اگر واقعا جذی می‌گویی که در خدمتگزاری حاضری. در حقیقت کاری هست که از دستت بر می‌آید. آقای امما جواب داد:

– این يك اصطلاح است. اما، اما، اما من بر سر حرفم هستم. اصطلاح معمولاً دوپهلوست. هم می‌تواند چاخان باشد هم می‌تواند رك و راست باشد. اما، امما آدم رك و راستی است و چاخان نمی‌کند. خوب مرد جوان چه آندویی داری؟

رشید اغلب برای هارون از زیبایی جاده‌ی شهر قاف به دزه‌ی کاف تعریف می‌کرد. جاده‌ای که مثل مار از گردنه‌ی چ به تونل خ (که به تونل چ نیز معروف بود) بالا می‌رفت. اطراف جاده را برف پوشانده بود و پرندگان افسانه‌ای در گلوگاهها سبک‌بال پرواز می‌کردند و هنگامی که جاده سر از تونل بیرون می‌آورد مسافرین (آن طور که رشید گفته بود) در مقابل خود تماشایی‌ترین منظره‌ی روی زمین را می‌دیدند. چشم‌اندازی از دزه‌ی کاف با مزارع طلایی و کوه‌های نقره‌ای‌اش و دریاچه‌ی ملال‌انگیز در میان آن. منظره‌ای که مثل قالیچه‌ی پرنده‌ی گسترده‌شده و منتظر آن بود تا کسی بیاید و با آن پرواز کند. رشید گفته بود: کسی که این منظره را می‌بیند نمی‌تواند غمگین باشد. در آنجا آدم کور از کوریش بوچندان زجر می‌کشد. به همین دلیل چیزی که هارون از آقای امما تقاضا کرد. این بود: نو تا صندلی در ریف جلوی ماشین پست در تمام راه تا دریاچه‌ی

ملال انگیز و این که قول بدهد قبل از غروب از تونل خ (که به تونل ج هم معروف بود) بگذرد. چون در غیر اینصورت اصل مطلب که دیدن غروب خورشید بود غیرممکن می شد.

آقای امعا اعتراض کرد:

— اما. اما. اما. همین الانش هم دیر است... اما هنگامی که دید لب و لوجه‌ی هارون دارد آویزان می شود نیشش به خنده باز شد و کف دستانش را به هم کوفت و با خنده گفت: — اما. اما. اما چه می خواهی؟ منظره‌ی زیبا؟ سرحال آوردن پدر افسرده؟ قبل از غروب آفتاب؟ هیچ مشکلی نیست. به این ترتیب وقتی رشید تلوتلو خوران از دفتر بلیت فروشی بیرون آمد دید هارون کنار پله‌های ماشین پست منتظر لیستاده. بهترین جا را رزوه کرده و موتور اتوبوس هم روشن است. مسافری دیگر که از این طرف به آن طرف دویدن نفسشان بند آمده بود و سرتاپایشان پوشیده از گرد و خاکی بود که عرق بدنشان آن را تبدیل به گل کرده بود. با احساسی آمیخته از حسرت و تحسین به او خیره شده بودند. رشید هم که تحت تأثیر قرار گرفته بود. گفت:

— همان طوری که شاید قبلاً گفته باشم. هارون خلیفه جوان تو بیشتر از آنی که بشود تنها با چشم دیدت.

آقای امعا که مثل هر کارمند دیگر پست می توانست به هیجان بیاید. فریاد زد:

— دووم، دووم!

و پایش را تا ته روی پدال گاز فشرد. اتوبوس مثل موشک بسرعت از دروازه‌ی ترمینال خارج شد بطوری که نزدیک بود با بیواری تصادف کند که هارون لین شعار را رویش خواند:

تو کاین شادمانی ز سرعت کنی!

سزد گر هم اکنون وصیت کنی!

\*\*\*

اتوبوس پست هر لحظه بر سرعتش می‌افزود و مسافرین از ترس و هیجان جیغ می‌زدند و داد می‌کشیدند. آقای امما روستاها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت. هارون متوجه شد که در هر روستا مردی با یک کیسه‌ی بزرگ پست در ایستگاه اتوبوس واقع در میدان روستا ایستاده است و از اینکه اتوبوس بدون آنکه سرعتش را کم کند غرش‌کنان از کنارش رد می‌شود، ابتدا متعیر و سپس خشمگین می‌شود. هارون همچنان می‌توانست ببیند که قسمت عقب اتوبوس توسط یک شبکه‌ی فلزی از قسمت مسافرین جدا شده و لبالب پر از کیسه‌های پستی است. کیسه‌ها کاملاً شبیه همان کیسه‌های پستی‌ای بودند که در دست مردان خشمگین مشت گره‌کرده و منتظر در میدان روستاها، می‌دید. آقای امما مسلماً فراموش کرده‌بود کیسه‌های پستی رسیده را تحویل دهد و کیسه‌های پستی ارسالی را جمع‌آوری کند!

بالاخره هارون به جلو خم شد و پرسید:

– نباید برای جمع‌آوری نامه‌ها بایستیم؟

درست همان موقع رشید قصه‌گو فریاد زد:

– مجبوریم با این سرعت سرسام‌آور برویم؟

آقای امما نه تنها سرعت ماشین پست را کم نکرد بلکه بر سرعت آن

نیز افزود. از روی شانه‌اش نگاهی به آنها انداخت و غریو زد:

– نباید بایستیم، مجبوریم اینقدر سریع برویم! بله آقایان احتیاج مار

لغزنده و خوش‌خط و خالی است. همین است که هست. از یک طرف آقا پسر

می‌گوید: شما یعنی حضرت آقا به چشم انداز قبل از غروب آفتاب احتیاج دارید. شاید این‌طور باشد و شاید هم این‌طور نباشد. حالا بعضی‌ها ممکن است بگویند: که آقا پسر به مادر احتیاج دارد. شاید این‌طور باشد و شاید هم این‌طور نباشد؛ و این گفته‌ی من است که اما به سرعت احتیاج دارد. اما اما ممکن است دلم واقعاً نوع دیگری از هیجان بخواند. اوه! احتیاج ماهی لفرزده و مضحکی است. مردم را مجبور می‌کند ناصداق بشوند. با این که همه دل پرخونی ازش دارند ولی هرگز نمی‌خواهند قبول کنند. و در حالیکه هورا می‌کشید به بیرون اشاره کرد و فریاد زد:

– شروع منطقه‌ی برفی! جاده‌ی یخزده و درب داغون در پیش!

پیچهای تند! خطر بهمین! با تمام سرعت به پیش!

آقای اما برای آنکه سرفول که به هارون داده بود بایستد. با کمال بی‌خیالی تصمیم گرفته بود برای جمع‌آوری نامه‌ها توقف نکند. لذا شادمانه فریاد زد:

– هیچ مشکلی نیست! در این مملکت که اینقدر شهر و روستا زیاد است

و نام کم. در هر صورت کسی نامه خودش دریافت نمی‌کند. بلکه نامه فرد دیگری بدستش می‌رسد..

اتوبوس پست با سرعت به دل کوه میم زد و درحالیکه لاستیک

چرخهایش مثل خوک زوزه می‌کشید از میان پیچهای وحشتناک به پیش

می‌رفت. بارهای مسافران که روی باریند بسته شده بودند به نحو

نگران‌کننده‌ای شروع به تکان خوردن کردند. مسافران (که حالا همه شبیه هم

به نظر می‌رسیدند. چون عرق بدنشان کار تبدیل گردوخاک روی چهره‌هایشان

به گل را به فرجام رسانده بود) شروع به شکایت کردند. یکی از زنان گل

فریاد زد:

– اثاثیه‌ام، نره خر دیوانه! آدم نفهم! سرعتت را کم کن و گرنه دارو ندارم را نفله می‌کنی.

یکی از مردان گلی با لحن تندى جوابش را داد:

– علیامزدره، خودمان نفله خواهیم شد، لطفاً برای دارو نداشت کمتر جیغ

بکش!

مرد گلی دیگری خشمگینانه حرفش را قطع کرد و گفت:

– حواست باشد! این خانم محترم من است که داری به او توهین

می‌کنی.

آنوقت زن گلی دیگری در آمد که:

– خوب که چه؟ مگر زنت تو گوش شوهر عزیز من جیغ نکشیده، خوب

لو هم حق دارد شکایت کند. نگاهش کن! لوند لاغر مردنی، به این می‌گویند

زن یا دسته‌جاروی گلی.

آقای امما فریاد زد:

– آنجا را نگاه کنید، چه پیچی، چه پیچ‌تندی! دو هفته پیش در اینجا

تصادف شدیدی رخ داد. اتوبوسی به دره سقوط کرد و همی مسافران کشته

شدند، حداقل ۶۷ نفر. خدایا! چقدر غم‌انگیز بود! اگر دوست دارید می‌توانم

بایستم عکس بگیرم.

مسافران که به هر چیزی متوسل می‌شدند تا لو سرعتش را کم کند با

تضرع گفتند:

– آره، بایست! بایست!

اما بجای آن آقای امما بر سرعتش افزود و با خوشحالی و چه‌چه زنان

گفت:

– خیلی دیر است هنوز راه زیادی در پیش داریم، اگر می‌خواهید

تقاضا هایتان عمل شوند، باید آنها را سریعتر و زودتر اعلام کنید.  
هارون فکرکرد بازهم اشتباه کردم. حالا اگر تصادف کنیم، اگر له و  
لورده و تکه تکه شویم یا توی اتوبوس آتش گرفته مثل سیب زمینی سرخ  
شویم باز هم تقصیر من خواهد بود.

\*\*\*

اکنون به بالای کوه میم رسیده بودند و هارون مطمئن شده بود که هر  
چه بالاتر بروند سرعت اتوبوس پست بیشتر می شود. آنها آنقدر بالا رفته  
بودند که می توانستند ابرهای دره های پایین را ببینند. برفی انبوه و کثیف  
اطراف کوه را پوشانده بود و مسافران از سرما می لرزیدند، صدای بهم  
خوردن دندانها تنها صدایی بود که در اتوبوس پست به گوش می رسید.  
همگی در سکوتی یخزده و ترسیده غرق شده بودند. در حالیکه آقای امعا  
حواسش را آنقدر روی رانندگی سریعش متمرکز کرده بود که دیگر فریاد  
نمی زد: ووم و از اشاره کردن به محل تصادفهای دلخراش نیز دست برداشته  
بود.

هارون احساس می کرد روی یک دریای سکوت شناورند و امواج سکوت  
آنها را بالا و بالاتر بسوی قله کوه می برد. دهانش خشک و لبانش سفت و  
سیخ شده بودند، رشید هم نمی توانست کوچکترین صدایی حتی همان صدای  
قارقار را از خودش درآورد. هارون داشت فکرمی کرد (و می دانست مسافران  
دیگر هم کمابیش به آن فکرمی کنند) که هر لحظه ممکن است فنا شوند و  
درست مثل کلمه ای روی تخته سیاه که با کوچکترین حرکت تخته پاک کن پاک  
می شود برای همیشه نابود خواهند شد.

درست همان موقع ابر تیره ای را دید.

اتوبوس پست در طول دره ی تنگی بسرعت پیش می رفت. جاده

مقابلشان با چنان پیچ تندی به سمت راست می پیچید که به نظر می رسید سقوطشان به دره حتمی است . تابلوهای کنار جاده با کلماتی بسیار جدی که دیگر چندان هم قافیه نبودند در مورد خطرهای فوق العاده هشدار داده بودند. یکی از آنها چنین بود: تو که می روی به سرعت جت. نیست عمرت به جهان و یکی دیگر: بران هسته وگرنه بغوان غزل خداحافظی.

درست در همان لحظه ابری غلیظ با رنگهای متغیر غیرقابل تصور. ابری از رؤیا. ابری از کابوس. از ته دره ی پایین پایشان بالا آمد و روی جاده پهن شد. آنها هنگامی وارد ابر شدند که به پیچ رسیده بودند و هارون در تاریکی ناگهانی شنید که اما به محکم ترین نحوی که می توانست روی ترمز کوبید.

سکوت شکست و صدای دلخراش زوزه ی لاستیکها به هوا برخاست. هارون فکرکرد: تمام شد.

و نگاه از میان ابر بیرون آمدند و وارد منطقه ای شدند که بیولرهای صاف نورادور آن را گرفته بودند و از سقف آن ردیف به ردیف چراغهای زرد آویزان بود. آقای اما اعلام کرد:

– تونل. در آن سر دره ی کاف. هنگام غروب آفتاب: یکساعت دیگر. زمان گذشتن از تونل: چند دقیقه. منظره ای از نور نمایان است. همان طور که گفتم هیچ مشکلی نیست!



آنها از تونل چ بیرون آمدند و آقای اما لتوبوس پست را طوری نگه داشت که همه می توانستند از تماشای منظره ی غروب آفتاب در دره ی کاف لذت ببرند؛ و ببینند چگونه خورشید در دره ی کاف با مزارع طلاییش (که در آنها واقعاً زعفران می روید) و کوههای نقره ایش (که واقعاً از برف تمیز و

درخشان پوشیده بودند) و دریاچه‌ی ملال‌انگیزش (که به هیچ وجه ملال‌آور نبود) غروب می‌کند. رشید خلیفه، هارون را در آغوش گرفت و گفت:

– متشکرم. متشکرم که ترتیب چنین چیزی را دادی. اما پسر، باید اعتراف کنم مدتی فکر می‌کردم که دیگر کارمان تمام است. منظورم این است که فکر کردم نابود شدیم. پایان. فنیش. ختم شد.

هارون اخم کرد و پرسید:

– ختم شد؟ قصه‌ای که همیشه تعریف می‌کردی چه بود...؟

رشید چنان صحبت می‌کرد که گویی رویایی بسیار قدیمی را به یاد می‌آورد. آهسته گفت:

– ختم شد. دشمن اعظم تمام قصه‌ها و حتی خود زیان است. او شاهزاده‌ی سکوت و خصم سخن است و چون هرچیزی پایانی دارد. چون رویاها تمام می‌شوند. قصه‌ها تمام می‌شوند. زندگی تمام می‌شود در پایان هرچیزی نام او را بکار می‌بریم و به هم می‌گوییم تمام شد. پایان یافت. ختم شد: پایان.

هارون به این نکته اشاره کرد که:

– این منطقه همین حالاش هم سرحالت آورده. دیگر قارقار نمی‌کنی. قصه‌های پرشور و شوق شروع به بازگشت کرده‌اند.

در سرپایینی دره، آقای اما آهسته و در نهایت احتیاط رانندگی می‌کرد و برای مردان و زنان گل لوزان که در آن موقع همگی با خشم به او و رشید خیره شده بودند توضیح داد:

– اما اما حالا که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام، احتیاجی به سرعت نیست.

هنگامی که شب نزدیک می‌شد از تابلویی عبور کردند که در اصل



روی آن نوشته شده بود: به شهر کاف خوش آمدید. اما کسی با خطی ناشیانه و با حروفی کج و معوج آن را دستکاری کرده و به این شکل برآورده بود: به کوشمار خوش آمدید. هارون پرسید:

– کوشمار چیست؟

آقای امما شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– این کار آدم خبیثی است. همان طور که بعداً خواهید دید مردم این دره خوشبخت نیستند.

و رشید توضیح داد:

– این کلمه به زبان قدیمی فرنچ Franj است که دیگر مردم این مناطق به آن صحبت نمی‌کنند. مدت‌ها پیش این دره که حالا خیلی ساده کاف نامیده می‌شود. نام دیگری داشت. اگر اشتباه نکنم یکی از آنها کشمر بود. یکی دیگر کوشمار. هارون پرسید:

– این نام معنی هم دلرند؟

رشید پاسخ داد:

– هرنامی معنایی دارد. بگذار فکر کنم. آری درست است. کشمر را می‌توان محل که بریایی را در پناه خود دارد ترجمه کرد اما معنای کوشمار کمی ناخوشایندتر است.

هارون با اصرار گفت:

– یا لا بگو. نمی‌شود که اینجایش را نگویی.

رشید پذیرفت:

– در زمان باستان این کلمه به معنی کابوس بود.

\*\*\*

هنگامی که اتوبوس پست به ترمینال شهر کاف رسید، هوا دیگر تاریک

شده بود. هارون از آقای امما تشکر کرد ولی هنگامی که می‌خواست با او خداحافظی کند، امما در جوابش گفت:

— اما اما من اینجا می‌مانم تا شما را به خانه برگردانم. بهترین جا برایتان ریزو می‌شود، اما و اگر در کار نباشد، هر وقت کارتان تمام شد برگردید. من همین جا می‌ایستم، وقتی برگشتید می‌رویم. ووم! هیچ مشکلی نیست!

هارون می‌ترسید که مردان هوچی‌گر و عصبانی اینجا هم منتظر رشید باشند اما شهر کاف منطقه‌ی دور افتاده‌ای بود و خبر نمایش افتتاح آمیز رشید قصه‌گو در شهر قاف، راه شهر کاف را با همان سرعت اتوبوس پست آقای امما طی نکرده بود؛ به همین دلیل خود آقای رییس که فرد با نفوذ حزب حاکم دره‌ی کاف و کاندیدای نخست وزیری انتخابات آینده بود، به آنها خوشآمد گفت. رشید پذیرفته بود به نمایندگی او به صحنه بیاید. این آقای رییس مردی با صورت صاف و بی‌مو و بی‌حال بود که شلواری تمیز و شق و رق و اتوکشیده به پا داشت و پیراهن سفیدش را روی آن انداخته بود. سبیل ٹُک و باریکی که برای هستی خود روی لب بالایی او تلاش می‌کرد، به نظر می‌رسید به عاریت گرفته شده است و برای مرد محترم و با شخصیتی مثل او بیش از اندازه جلف و نامناسب می‌نمود.

آقای محترم و زودنگ با لبخند ستاره‌های سینما به رشید خوشآمد گفت. لبخندی چنان ناصادقانه که حال هارون را بهم زد. آقای رییس گفت:

— آقای رشید برای ما مایه‌ی افتخار است، که مردی افسانه‌ای به شهرمان می‌آید.

هارون فکر کرد که اگر رشید در دره‌ی کاف همان افتتاح شهر قاف را بالا بیاورد، این آقای محترم لحن صحبتش را به سرعت تغییر خواهد داد.

اما به نظر می‌رسید رشید از چابلوسی‌های او خوشش می‌آید. در آن موقعیت هرچه او را سرحال می‌آورد، ارزش تحمل‌کردنش را داشت... آقای محترم و زرنگ گفت:

– اسم بنده (و سرش را کمی کج کرد و پاشنه‌های پایش را به هم کوبید)... امماو است.

هارون با تعجب فریاد زد:

– شبیه اسم راننده‌ی اتوبوس پست!

آقای محترم و زرنگ با سبیل دم موشی‌اش از شدت وحشت دستانش را بسوی آسمان بالا برد و فریاد زد:

– اسم من به هیچوجه شبیه اسم هیچ راننده‌ی اتوبوسی نیست. خدای بزرگ! می‌دانید با چه کسی حرف می‌زنید، نکند قیافه‌ام هم شبیه راننده‌ی اتوبوس است.

هارون شروع کرد بگوید: «به سرحال معذرت می‌خواهم» اما آقای امماو در حالیکه با تکبر سرش را بالا گرفته بود نظامی‌وار شروع به حرکت کرد و سرش را کمی چرخاند و فریاد زد:

– جناب آقای رشید بسوی ساحل دریاچه! باربرها وسایل‌تان را می‌آورند.

در طول پنج دقیقه‌ای که بسوی ساحل دریاچه‌ی ملال‌انگیز می‌رفتند، هارون سخت احساس ناآرامی می‌کرد. آقای امماو و همراهانش (که اکنون رشید و هارون هم جزو آنها بودند) توسط دقیقاً ۱۰۱ سرباز بشدت مسلح محافظت می‌شدند و هارون متوجه شد که مردم عادی خیابانها با حالت بسیار خصمانه‌ای به آنها نگاه می‌کردند. هارون باخود گفت: «چو

ناخوشایندی بر این شهر حاکم است. وقتی آدم در شهر غمزه زندگی می‌کند، به محض رویروشدن با شوربختی آن را تشخیص می‌دهد. شبها هنگامی که بود ماشینها و ماشینهای باری کم‌کم ناپدید می‌شوند و نور ماه همه چیز را واضح‌تر می‌کند، می‌توان شوربختی را احساس کرد. رشید به خاطر این به دره‌ی کاف سفر کرده بود که به یاد می‌آورد که مردم این دره خوشبخت‌ترین مردم منطقه بودند اما اکنون آشکار بود که رنج و حرمان به آنجا نیز راه یافته بود.

هارون از خود پرسید: کسی که برای محافظت خود به این همه سرباز نیاز دارد، چقدر می‌تواند محبوب باشد؟ هارون می‌خواست درگوشی به رشید بگوید که این آقای محترم و زرنگ با آن دولاخ گُرك روی لبش برای آنکه در مبارزه‌ی انتخاباتی مورد حمایت قرار گیرد شاید فرد مناسبی نباشد، اما در آنموقع عده‌ی زیادی سرباز مدام دوربرشان بودند و بعد از آن هم به دریاچه رسیدند.

در ساحل دریاچه کشتی‌ای به شکل قو در انتظارشان بود. آقای امعاوی پرافاده با چاپلوسی گفت:

– بهترین کشتی تفریحی ممکن برای آقای رشید عالیقدر. امشب به عنوان مهمان من در زیباترین کشتی تفریحی روی دریاچه اقامت خواهید کرد. امیدوارم برای شخص مهمی چون شما چندان محقرانه نباشد.

تعارفات او آهنگی محترمانه داشتند اما هارون متوجه شد که در حقیقت تحقیرآمیزند. چرا رشید آن را تحمل می‌کرد؟

هارون سوار کشتی قومانند شد و احساس آزدگی کرد. پاروونها که لباس نظامی بتن داشتند شروع به پارویدن کردند.

هارون به آب دریاچه‌ی ملال‌انگیز نگاه کرد. به نظر می‌رسید مملو از

جریانهای آب با رنگهای باورنکردنی است که در طرحهای پیچیده‌ای یکدیگر را قطع می‌کنند. سپس کشتی قو از کنار چیزی گذشت که شبیه قالبچه‌ی شناور در سطح آب بود. رشید به هارون گفت:

– باغ شناور. برای بافتن آن ریشه‌های نیلوفر آبی را به هم می‌بافند و بعد می‌توانند اینجا روی دریاچه سبزیجات بکارند. بار دیگر صدای رشید آهنگی افسرده به خود گرفت. هارون زیر لب گفت:

– غمگین مباش.

امعاوی پر افاده واق واق کنان گفت:

– غمگین؟ افسرده؟ آقای رشید عالیمقام. امیدوارم از امکانات اینجا ناراضی نباشید.

رشید قصه‌گو هرگز قادر نبود در مورد خودش قصه بسازد. برای همین صادقانه جواب داد:

– نه آقا، به این چیزها ربطی ندارد. غم، غم دل است.

هارون خشمگینانه فکر کرد: 'چرا این را به او می‌گویی.' اما امعاوی پرافاده از این که رشید رازش را فاش کرده بود، خوشحال شد و با بی‌مبالاتی فریاد زد:

– ممکن است عیال ولتان کرده باشد اما يك عالمه ماهی بلوری در دریا هست.

هارون عصبانی شد و فکر کرد: 'ماهی، آیا مادرش ماهی سیاه بود. حالا باید لو را با ماهی عبوس یا کوسه مقایسه کرد. واقعاً حفش بود رشید توی صورت پرافاده‌ی امعاو می‌کوبید.' قصه‌گو دستش را با بی‌حوصلگی در آب دریاچه‌ی ملال‌انگیز فروبرد و با آه گفت:

– آدم باید تا دورست‌ها سفر کند تا بتواند پری‌دریایی بیابد.

هوا گویی در پاسخ حرفهای او دگرگون شد. بادی گرم شروع به  
وزیدن کرد و مه از روی آب به سمت آنها هجوم آورد. لحظاتی بعد هیچ چیز  
را نمی‌دیدند. هارون فکر کرد: 'پری دریایی که جای خود دارد. فعلاً که من  
نوک بینی خودم را هم نمی‌بینم.'

**فصل سوم**  
**دریاچه ی ملال انگیز**

هارون پیش از این بوی شوربختی را در هوای شب احساس کرده بود و اکنون نیز احساس می کرد که این مه ناگهانی از غم و افسردگی برمی خیزد. هارون فکر کرد: کاش خانه مانده بودیم، چیزی که اینجا کم نیست، لب و لوجه های آویزان است. فریاد رشیدخلیفه در میان مه سبز و نارنجی پیچید:

– پف، چه بویی! هرکس لین بو را رها کرده خودش اقرار کند.

هارون توضیح داد:

– مه است. این مه است که بدبختی و نکبت پخش می کند.

اما صدای فریاد امعاوی پرافاده بلند شد که:

– آقای رشید، شما بیش از اندازه آسان گیرید، به نظر می رسد این پسر می خواهد گناه بوی گندی را که دانه به گردن چیزهای من درآوردی بیندازد. متأسفانه لو خیلی شبیه مردم این دره ی مجنون است. آنها دیوانه ی ساختن موضوعات من درآوردیند، چه چیزها که من نباید باهاشان بسازم! دشمنانم آدمهای بی مایه را اجیر می کنند تا گوش آدمها را با مطالب زشت در مورد من پرکنند و مردم جاهل این دروغها را مثل غسل لف لف می خورند. به همین خاطر آقای رشید سخنور، به شما رو آورده ام. برای آنها قصه های شاد، قصه های ستایش آمیز تعریف کنید. مردم حرفهایتان را باور خواهند کرد و شاد می شوند و به من رأی می دهند.

هنوز این کلمات از دهان امعاو بیرون نیامده بود که بادی سوزان و

شدید از روی دریاچه شروع به وزیدن کرد. مه پراکنده شد اما اکنون باد



سوزان به صورت‌هایشان شلاق می‌زد و امواج دریاچه متلاطم و خروشان شده بودند. هارون با فریاد گفت:

– این دریاچه به هیچ وجه ملال‌آور نیست در حقیقت خیلی هم پراحساس است.

همان‌طور که داشت این حرفها را می‌زد متوجه‌ی مطلبی شد و فریاد زد:

– این باید همان سرزمین آتشین‌خو باشد.

موضوع از این‌قرار بود که سرزمین آتشین‌خو یکی از بوست‌داشته‌ترین قصبه‌های رشید بود. سرزمین آتشین‌خو قصبه‌ی سرزمینی جادویی بود که طبیعت آن مطابق خوی ساکنینش پیوسته تغییر می‌کرد. در سرزمین آتشین‌خو خورشید می‌توانست تمام شب بدرخشد، تنها به شرط آنکه به اندازه‌ی کافی مردم شاد و خوشحال وجود می‌داشت و درخشش خورشید آنقدر ادامه می‌یافت تا تابش بی‌پایان آن اعصاب مردم را خرد می‌کرد آنگاه شبی آزاردهنده آغاز می‌شد، شبی مملو از غرولند و ناراحتی که در آن هوا آنقدر گرفته و سنگین می‌شد که تنفس غیرممکن می‌گشت و هنگامی که مردم خشمگین می‌شدند، زمین تکان می‌خورد. وقتی مردم در مورد مسائل مختلف گیج و سردرگم می‌شدند، سرزمین آتشین‌خو نیز آشفته می‌شد. طرح و خطوط ساختمانها، ستونهای چراغ برق و ماشینها کدر و نامشخص می‌شدند، مثل نقاشیهایی که رنگ‌هایشان پریده باشند. در چنین مواقعی تشخیص این که یک چیز کجا پایان می‌پذیرد و چیز دیگر کجا آغاز می‌گردد مشکل می‌شد... هارون از پدرش پرسید:

– درست نمی‌گویم؟ آن قصبه در باره‌ی این سرزمین نیست؟

گفته‌ی هارون حقیقت داشت، زیرا رشید غمگین بود و مه شوربختی

کشتی قو را فرا گرفته بود و سپس کله‌ی امماوی پرافاده پریاد و تکبر شده بود و شکفت‌انگیز نبود که این بار دریاچه ملال‌انگیز باد سوزان را با جادو یا با زور فراخوانده بود و با آن بر سر و صورت آنها شلاق می‌کوبید. رشید پاسخ داد:

– هارون، سرزمین آتشین خو فقط يك قصه بود. اینجا سرزمینی واقعی است.

وقتی هارون شنید پدرش می‌گوید: فقط يك قصه، فهمید که سلطان دراجی واقعاً افسرده است. چون فقط افسردگی عمیق ممکن بود او را وادار کند چنین چیز وحشتناکی بگوید.

در همین حین رشید مشغول بحث با امماوی پرافاده بود و اعتراض‌کنان می‌گفت:

– مطمئناً از من نمی‌خواهید فقط قصه‌های شیرین که با خوبی و خوشی تمام می‌شوند، تعریف کنم. تمام قصه‌های خوب از این نوع نیستند. خلق‌الله ممکن است از غم‌انگیزترین قصه‌ها که هوق آدم را درمی‌آورد هم خوششان بیاید به شرط آنکه به نظرشان زیبا بیاید. امماوی پرافاده به خشم آمد و گفت:

– مزخرف می‌گویید. مزخرف! شرایط توافقتنامه مثل روز روشن است، قصه‌های شیرین و مثبت با عاقبت خوش کافیست. هیچکدام از این نغمه‌های غم‌انگیزتان را برای ما ساز نکنید! گر تو می‌خواهی اجرت و پول... باید باشی شاد و شنگول.

در همین موقع باد سوزان با شدتی چند برابر گذشته شروع به وزیدن کرد و همان طور که رشید غرق در غم و رنجوری خموش خود بود، مه سبز و نارنجی با بوی گند از روی دریاچه به سمت آنها هجوم آورد و امواج

دریاچه خروشان‌تر از همیشه به اطراف کشتی قو می‌خوردند و آن را به طور نگران‌کننده‌ای به این طرف و آن طرف تکان می‌دادند. گویی خشم امعاوی پرافاده را پاسخ می‌گفتند (و در حقیقت پاسخی به خشم افزاینده‌ی هارون نسبت به رفتار امعاو نیز بودند).

بار دیگر مه کشتی قو را فراگرفت و دوباره هارون نتوانست چیزی را ببیند. آنچه هارون می‌شنید صدای وحش‌زده‌ی پاروژنهای انیفورم‌پوش بود که فریاد می‌زدند: های هوی، های هوی... دارد می‌رود نه کشتی قوی؛ و داد و بیداد امعاوی پرافاده که به نظر می‌رسید شرایط جزوی را توهینی شخصی به خود می‌پندارد. هرچه جیغ و داد و فریاد بیشتر می‌شد، امواج خروشان‌تر و باد سوزانتر و شدیدتر می‌شد. صدای رعد و برق دل‌آسمان را می‌شکافت و تشعشع‌هایی شبیه چراغهای نئون ایجاد می‌کرد.

هارون با خود فکر کرد: تنها چاره این است که فرضیه‌ی سرزمین آتشین‌خو را بپذیریم. برای همین میان مه فریاد زد:

— همه گوش کنند. خیلی مهم است. اصلاً حرف نزنید حتی يك کلمه. زیپ دهانهایتان را بکشید! تا سه می‌شمارم باید سکوت مطلق برقرار شود. يك، دو، سه.

لحن صدایش چنان نفوذ و قدرتی یافته بود که خودش را هم به اندازه‌ی دیگران شگفتزده ساخت و در نتیجه پاروژنها و امعاو بدون اینکه جیکشان درآید از او اطاعت کردند. باد سوزان بلافاصله کاهش یافت و رعد و برق متوقف شد. سپس هارون تلاش آگاهانه‌ای کرد تا خشمش نسبت به امعاوی پرافاده را کنترل کند و همین که او آرام شد، امواج نیز فرونشستند. اما بوی بد مه باقی‌ماند. هارون از پدرش خواست که:

— به خاطر من يك کار می‌کنی؟ فقط همین يك کار؟ به شادترین

لحظه‌ای فکر کن که به یاد می‌آوری، فکرکن به منطقه‌ی دره‌ی کاف که هنگام بیروم آمدن از تونل ج دیدیم. به روز ازدواجت فکر کن: خواهش می‌کنم.

چند لحظه بعد مه با بوی زننده‌اش مثل تکه‌های پیراهن کهنه‌ای از هم درید و نسیم خنک شب آن را با خود برد. ماه بار دیگر روی آب دریاچه درخشید. هارون به پدرش گفت:  
– دیدی فقط قصه نبود.

رشید با شعف و از ته دل بلند خندید و گفت:  
– هارون خلیفه، تو جوان بی‌نهایت خوبی هستی که در لحظات سخت به درد آدم می‌خوری، به تو تبریک می‌گویم.  
و با حرارت و به نشانه‌ی احترام سرش را پایین آورد.  
امماوی پرافاده داد زد:

– آقای رشید ساده‌لوح، مطمئناً اجی مجی جوانک را باور نمی‌کنید.  
هوای اینجا دمدمی مزاج است، مه می‌آید و می‌رود چیز دیگری نمی‌توان گفت. هارون احساسش نسبت به امماورا پیش خود نگاه داشت زیرا به آنچه فهمیده بود، اطمینان داشت:  
دنیای واقعی پر از سحر و جادوست، بنابراین دنیاها‌ی جادویی هم به همان سادگی می‌توانند واقعی باشند.

\*\*\*

نام کشتی تفریحی هزار و یکشب + یک بود. چون (همان طور که امماو با لاف و گزاف می‌گفت) حتی در تمام افسانه‌ی هزار و یکشب هم شخص نمی‌توانست چنان شبی داشته باشد. پنجره‌های آن را به شکل پرند، ماهی یا حیوانی افسانه‌ای ساخته بودند: سیمرغ، سندباد دریانورد، نهنگی که

انسانها را می‌بلعید، ازدهایانی که از دهانشان آتش بیرون می‌آمد و غیره. نوری درخشان از پنجره‌ها به بیرون می‌تابید بطوری که حیوانات افسانه‌ای از فاصله‌ی دور قابل رؤیت بودند و در تاریکی به نظر مشتعل می‌آمدند. هارون به دنبال رشید و آقای امماو از طریق نردبانی به ایوان چوبی که بگونه‌ای هنرمندانه ریزه‌کاری و حکاکی شده بود رفت و وارد اتاق نشیمنی شد که پر بود از چلچراغهای بلور و مبلهای سلطنتی مرمی مزین به کوسنهای زربفت و میزهای چوب گردو که مثل درختهایی با نوک تخت ساخته شده بودند و روی شاخ و برگشان پرندگان کوچک شبیه بچه‌های بالدار که در حقیقت پری بودند، حکاکی شده بودند. در طول دیوارها قفسه‌هایی پر از کتابهای جلد چرمی وجود داشت اما بیشتر آنها در واقع پوششی بودند برای پنهان کردن گنجه‌های مشروبات و اشکاف جارو و وسایل نظافت. در عین حال در یکی از قفسه‌ها تعدادی کتاب واقعی وجود داشت که به زبانی نوشته شده بودند که هارون نمی‌توانست بخواند و در آنها تصاویر عجیبی کشیده بودند که هرگز ندیده بود. امماو گفت:

— آقای رشید فاضل، شما با حرفه‌ای که دارید به این کتابها علاقه‌مند خواهید شد. اینجا مجموعه‌ی کامل افسانه‌های معروف به دریای نهرهای قصه برای بهره‌جویی و تعلیم شما وجود دارد، اگر اهیانا دچار کمبود مطلب شدید، اینجا می‌توانید مطالب فراوانی پیدا کنید.

رشید با خشم پرسید:

— دچار کمبود بشوم، منظورتان چیست؟

و ناگهان از اینکه امماو تمام مدت از حوادث وحشتناک شهر قاف اطلاع داشته، هراسناک شد. امماو دستی به شانه رشید زده و گفت:

— آقای رشید زودرنج! مزاح کردم، هوسی زودگذر بود، ابری که نسیم لو

را پراکنده کرد. ما با احترام کامل به شما در انتظار فصحه‌گونی‌تان هستیم. اما رشید بار دیگر در افکار افسرده‌ی خود غرق شد. وقت آن رسیده بود که به استراحت پردازند. پاروینهای انیفورم پوش. رشید و هارون را به اتاقهای خوابشان که حتی از سالنهای کشتی هم باشکوه‌تر بودند. هدایت کردند. درست در وسط اتاق رشید. سیمرغ چوبی رنگ‌آمیزی شده‌ی بزرگی قرارداداشت. پاروینها با حرکات آرام و موزون دست پشت آن را برداشتند و تختخواب بزرگ و راحتی نمایان شد. اتاق خواب هارون اتاق پهلویی بود که لاک‌پشتی به همان بزرگی سیمرغ در آن قرار داشت و هنگامی که قایقرانان لاکش را برداشتند بدل به تختخواب شد. هارون فکرکرد: 'خولبیدن روی لاک‌پشتی که لاک آن را برداشته‌اند کمی عجیب است.' اما می‌دانست که چگونه باید رفتار کند برای همین گفت:

– متشکرم بسیار جالب است.

فریاد اعتراض امماوای پرافاده از آستانه‌ی در برخاست که:

– بسیار جالب! جوانک بی‌تربیت، سوار کشتی هزار و یکشب + یکی.

مگر نمی‌بینی بسیار جالب برایش کافی نیست؟ قبول کن که حداقل باید بگویی: سوپر باشکوه، باورنکردنی، کاملاً عالی، فانتازیک.

رشید نگاهی به هارون انداخت حاکی از این که باید وقتی امکانش را

داشتیم. این یارو را می‌انداختیم توی دریاچه و میان داد و فریاد اممااو پرید و گفت:

– همان طور که هارون گفت، واقعا خیل جالب است. حالا می‌خواهیم

بخوابیم، شب خوش.

اممااو با خشم و غضب فرلوان به طرف عرشه‌ی کشتی حرکت کرد و

گویی بعنوان خداحافظی توپ شلیک می‌کند. فریاد زد:

– وقتی مردم سلیقه ندارند. بهترین چیزها هم برایشان بی ارزش است. آقای رشید قدرشناس. فردا نوبت شماست. بگذارید ببینیم شنوندگانتان چقدر شما را 'خیلی جالب' می‌یابند.

هارون خوابش نمی‌برد. روی پشت لاک‌پشت با لباس مورد علاقه‌اش (قرمز پر رنگ با قلابدوزی ارغوانی) نراز کشیده بود و مدام وول می‌خورد و درست زمانی که بالاخره داشت خوابش می‌برد با سر و صدای رشید که از اتاق پهلویی می‌آمد کاملاً هشیار شد: صدای غرغز. غرولند. ناله. نجوا و سپس صدای فریادی خفه آمد که:

– فایده ندارد. نمی‌توانم از پشش بریبایم. کارم تمام است. فاتحه‌ام خوانده است.

هارون با نوک پا به سمت در میان دو اتاق رفت و با احتیاط بازش کرد و از شکاف آن دزدکی بداخل نگاه کرد. سلطان وراجی را با پیراهن خواب ساده‌ی آبی بدون قلابدوزی ارغوانی دید که با افسردگی دور تختخواب سیمرغ‌شکلش قدم می‌زد و درحالی‌که کف اتاق زیر پایش غرغز می‌کرد به خود غر می‌زد که:

– فقط قصه‌های ستایش‌آمیز! من دریای اندیشه‌هایم. پادوشان نیستم که آنها اربابم باشند و هر جا خواستند روانه‌ام کنند (اما ببینم. دارم چه می‌گویم) می‌روم روی صحنه و زبانم جز به قارقار باز نخواهد شد. آنوقت تکه‌تکه‌ام می‌کنند. کارم تمام است. فینیش. ختم شد! بهتر است خودم را گول نزنم. همه چیز را ول کنم و بروم بازنشسته بشوم. اشتراکم را لغو کنم. چون از وقتی ثروتمند رفتم. جادوگریم را برای همیشه فراموش کرده‌ام.

سپس برگشت و به در خیره شد و بلند بانگ زد:

– کی آنجاست؟

چاره‌ای نبود: هارون مجبور شد بگوید:

– منم. خوابم نمی‌برد، فکر می‌کنم به خاطر لاک‌پشت است.

سپس اضافه کرد:

– فقط به خاطر این است که بیش از اندازه غیرعادی و عجیب است.

رشید با حالتی جدی سرش را تکان داد و گفت:

– خنده‌دار است. خود من هم روی این سیمرغ اذیت می‌شوم. برای من

لاک‌پشت بهتر است، نظرت در مورد این پرنده چیست؟ قطعاً بهتر است.

صدای پرنده بد نیست.

به این ترتیب هارون و رشید اتاقهای خوبشان را عوض کردند و به

همین دلیل بود که جن آبی که آن شب از هزار و یکشب + یک بازدید می‌کرد

و یواشکی به اتاق سیمرغ آمده بود. با پسری تقریباً هم‌قد و قواره‌ی

خودش روبرو شد که نمی‌توانست بخوابد و به او خیره شده بود.

\*\*\*

شرح دقیق‌تر ماجرا از این قرار بود که چشمان هارون تازه داشت گرم

می‌شد که با صدای غرغر و غرولند و ناله و نجوا دوباره هشیار شد. اولین

فکری که به ذهنش خطور کرد این بود که پدرش همان قدر روی لاک‌پشت

ناراحت است که روی سیمرغ بود. اما بعد متوجه شد که سر و صدا از اتاق

لاک‌پشت نمی‌آید بلکه از حمام می‌آید. در حمام باز و چراغش روشن بود.

وقتی هارون از شکاف در و از نزدیکتر نگاه کرد با شمایل روبرو شد که آنقدر

شگفت‌آور بود که به وصف در نمی‌آمد. سر آن پیازی خیلی بزرگ و پاهایش

بادمجانه‌هایی به همان بزرگی بودند. در یک دستش جعبه‌ی ابزار و در دست

دیگرش چیزی شبیه آچارفرانسه داشت. هارون فکر کرد: دزد است. سپس

با نوك پا بسوی حمام رفت. موجود داخل حمام من‌من و غرولندگنان یکریز



با خود حرف می‌زد:

— بذارش تو، بکشش بیرون. آقا بلند می‌شود می‌آید اینجا، آنوقت من باید بیایم و شیر اشتراکش را نصبش کنم. شغلی با این همه اضطراب و هیچ‌کس هم عین خیالش نیست که این همه کار روی سرم ریخته. حالا تق‌توق، بارو آمده اشتراکش را لغو کند، حدس بزن چه کسی باید برگردد و وسایل را ببرد. انهم فوراً و سریعاً، انگار که آتش‌سوزی شده. این چیز لعنتی را کجا گذاشتم؟ کی آمده اینجا و خودش را داخل کرده؟ دیگر نمی‌شود به کسی اعتماد کرد. خوب خوب خوب. بگذار با نقشه پیش بروم. شیر آب گرم، شیر آب سرد وسط آنها پانزده سانتیمتر به سمت بالا شیر قصه‌اش باید آنجا باشد. پس کجا رفته چه کسی آنرا کش رفته است؟ اوی، این چیست؟ لوهو، آهان، پس اینجاایی؟ فکر کردی می‌توانی خودت را از چشم من پنهان کنی؟ گیرت آوردم، خوب وقت قطع ارتباط است.

درحالی‌که این صحبت تک‌نفره‌ی جالب اجرا می‌شد، هارون خلیفه آرام آرام سرش را از چارچوب در تو آورد تا وقتی که توانست یواشکی داخل حمام را نگاه کند. در آنجا مرد کوچک‌اندازی را که شبیه آدمهای عهدباستان بود دید. مرد که از خود او بزرگتر نبود، عمامه‌ی ارغوانی (که همان پیاز بود) به سر و پیژامه‌ای لبریشمی و پف‌کرده که پاچه‌های آن دور پاشنه‌ی پاهایش جمع‌شده بود (که همان بادمجانها بودند) به پا داشت. مرد کوچک دارای ریشی پرپشت و دیدنی با غیرعادی‌ترین رنگ ممکن بود: بی‌نهایت روشن با پرتوی بسیار لطیف به رنگ آبی آسمانی. هارون پیش از این موی آبی‌رنگ ندیده بود و از روی کنجکاوی خودش را کمی جلو خم کرد که در نتیجه کف تخته‌ای اتاق زیرپایش غرغری بلند و واضح ایجاد کرد و باعث وحشتش شد. ریش آبی برگشت و دور خودش چرخید و ناپدید شد اما از

بس عجله داشت آچار فرانسه از دستش افتاد. هارون با سرعت داخل حمام دوید و آنرا از کف حمام برداشت و محکم در چنگ گرفت.

ریش آبی کوچولو آرام آرام وگویی با اکراه و لوقات تلخی (گرچه هارون نمی‌توانست مطمئن باشد که اوقاتش تلخ است، چون تا آن موقع ندیده بود که کسی از عالم غیب ظاهر شود) دوباره در حمام پدیدار شد و بی مقدمه و با خشونت گفت:

– شوخی نداریم بس است. تفریح تمام شد، ردت کن بیاد.

هارون جواب داد:

– نه!

ریش آبی به آچار اشاره کرد و گفت:

– آچار قطع ارتباط را تحویل بده، برگردان به فرستنده. پس بده به

صاحب اصلی، ول کن، تسلیم شو، تحویل بده!

در آنموقع هارون متوجه شد ابزاری که در دست دارد، همانقدر شبیه آچار فرانسه است که سر ریش آبی شبیه پیاز بود. به عبارت دیگر تقریباً شکل و طرح آچار فرانسه را داشت اما به نوعی بیشتر مایع بود تا جامد و مرکب از هزاران رگ باریک بود که مایع‌های رنگارنگی در آنها جاری بودند و همگی با نیروی غیر قابل تصویری به یکدیگر پیوسته بودند و موجب زیبایی آن می‌شدند.

هارون قاطعانه گفت:

– تا وقتی نگویی اینجا چکار می‌کنی، پشش نمی‌دهم. دزدی می‌کنی؟

پلیس را باید خبر کنم.

مرد کوچک با ترشروی گفت:

– افشای مأموریتم غیرممکن است. مأموریتم جزو اسرار طبقه بندی شده

است. کاملاً محرمانه، اطلاعات سری. به هر حال برای پسرهای ناقلا که لباس خواب قرمز با قلابدوزی لرغوانی به تن دارند و آنچه مال خودشان نیست را کش می‌روند و آنوقت دیگران را متهم به دزدی می‌کنند. قطعاً فاش نخواهم کرد.

هارون گفت:

– خیلی خوب باشد، پس در اینصورت پدرم را بیدار می‌کنم.

ریش آبی با لحنی تلخ گفت:

– آدم بزرگ نه، قواعد و دستورات باید رعایت شود. دخالت آدم بزرگها

مطلقاً ممنوع است. ممکن است کارم را از دست بدهم. لوه، می‌دانستم امروز بدشانسی می‌آورد. هارون با لحنی جدی گفت:

– منتظرم، گوش می‌کنم.

مرد کوچک تا جایی که می‌توانست خود را کشید و راست ایستاد و با

اکراه گفت:

– من اگر، جن آبی‌یم. از دریای نهرهای قصه می‌آیم.

قلب هارون شروع به تپیدن کرد و با تعجب پرسید:

– می‌خواهی بگویی که واقعاً یکی از همان جنهای آبی‌ای هستی که

پدرم برایم تعریف کرده.

ریش آبی تعظیم کرد و گفت:

– بله، دقیقاً، خودم هستم؛ اشتباه نگرفته‌ای. تحویل دهنده‌ی اشتراک

قصه از دریای قصه‌ها. گرچه با کمال تأسف باید اعلام کنم که آقای محترم

دیگر به خدمات ما احتیاجی ندارد. به فعالیت‌های قصه‌گویی‌اش پایان داده.

سپر انداخته و میدان را ترک گفته، اشتراکش را لغو کرده و من برای قطع

اشتراکش آمده‌ام. به این منظور لطفاً ابزارم را پس بده!

هارون که نه تنها به خاطر کشف اینکه جن آبی واقعا حقیقت دارد و دریای بزرگ قصه‌ها فقط يك قصه نیست. بلکه به خاطر اینکه رشید قصه‌گویی را ترك کرده، تسلیم شده و به لبانش مهر زده است. کاملاً گیج شده بود. به جن آبی گفت:

— با این عجله نمی‌شود. حرفت را باور نمی‌کنم. چطور پیغامش را به شما اطلاع داد؟ من تقریباً تمام مدت کنار او بودم.

اگرر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— به شیوه‌ی معمول همیشگی: ش ب ۲ تن.

هارون پرسید: این دیگر چه شیوه‌ای است؟

جن آبی نیشخندی رذیلانه زد و گفت:

— معلوم است دیگر. شیوه‌ی بسیار بفرنج توضیح ناپذیر.

و بعد هنگامی که دید هارون چقدر گیج و آشفته به نظر می‌رسد، اضافه کرد:

— در این مورد امواج فکری عمل می‌کنند. امواجش را می‌گیریم و به افکارش گوش می‌کنیم. تکنولوژی بسیار پیشرفته‌ای است.

هارون با اعتراض پاسخ داد:

— پیشرفته هست یا نیست نمی‌دانم. به هر حال این بار اشتباه

کرده‌ای. توی هچل افتاده‌ای شیپورش را از سر گشادش زده‌ای.

هارون متوجه شد که دارد شبیه جن آبی حرف می‌زند و برای آنکه

افکارش را تنظیم کند، سرش را تکان داد و گفت:

— پدرم به هیچ‌وجه قصد تسلیم شدن ندارد. شما نمی‌توانید جریان

قصه‌اش را قطع کنید. اگرر گفت:

— بر طبق دستور هرگونه سؤال و عریضه باید به بازرس اعظم تحویل

داده شود.

هارون با تعجب پرسید:

– بازرس اعظم چه چیزی؟

اگر جواب داد:

– طبیعتاً بازرس اعظم شیوهی بسیار بفرنج توضیح ناپذیر، آدرس:

اداره‌ی ش ب ۲ تن، شهر گوپ، تمام نامه‌ها بایستی به آدرس شیرماهی

فرستاده شود!

هارون با تعجب پرسید:

– شیرماهی کیست؟

اگر جواب داد:

– حواست سرچایش نیست، نه؟ در اداره‌ی ش ب ۲ تن تعداد زیادی

افراد زیرک و با استعداد کار می‌کنند، اما فقط یک بازرس اعظم هست و او

شیرماهی است و آن‌های دیگر کله‌تخم‌مرغی‌انده‌ حالت شد؟ فهمیدی؟

هارون تمام این اطلاعات را دقیقاً به خاطر سپرد و پرسید:

– نامه چگونه به آنجا می‌رسد؟

جن آبی آرام خندید و جواب داد:

– نامه به جایی نمی‌رسد، ظرافت سیستم را می‌بینی.

هارون متقابلاً جواب داد:

– نه اصلاً نمی‌فهمم. به هرحال حتی اگر جریان قصه‌تان را ببندید،

بدرم قادر به قصه‌گویی خواهد بود.

اگر جواب داد:

– هرکس می‌تواند قصه بگوید؛ مثلاً دروغگوها، حقه‌بازها و متخلفها.

اما برای قصه‌هایی که معنایی دارند، آری برای آنها، حتی قصه‌گوها هم به

جریان قصه نیازمندند. قصه‌گوها مثل ماشین به سوخت نیاز دارند و اگر کسی آب نداشته باشد، آنگاه بخارش تمام می‌شود. هارون اعتراض‌کنان گفت: - اصلاً چرا باید حرفهایت را باور کنم؟ من که در این حمام جز چیزهایی که در يك حمام معمولی است مثل وان، توالت، دستشویی و چند شیر آب کاملاً عادی با علایم سرد و گرم چیز دیگری نمی‌بینم. جن آبی به جایی در هوا، ۱۵ سانتیمتر بالای دستشویی اشاره کرد و گفت:

- این جا را لمس کن، ابزار قطع ارتباط را بردار و بزنی به آنجایی که تصور می‌کنی چیزی وجود ندارد.

هارون که فکر می‌کرد ممکن است کلکی در کار باشد با تردید و فقط وقتی که به جن آبی دستور داد کاملاً عجب بایستد کاری را کرد که او گفته بود. هنگام خوردن ابزار قطع ارتباط به چیزی کاملاً جامد و غیرقابل رؤیت صدای جرینگ برخاست. جن آبی خنده‌ی بلندی سرداد و فریاد زد:

- آنجاست شیر قصه، ویلا viola=

هارون ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- هنوز هم نمی‌فهمم این دریایی که ازش صحبت می‌کنی، کجاست و آب قصه چگونه در این شیر آب غیر قابل رؤیت جریان می‌یابد، سیستم لوله‌کشی آن چگونه کار می‌کند. هارون برقی از روی بدجمنی در چشمان‌اگر خواند و خود سؤالش را با لهی پاسخ گفت:

- نمی‌خواهد بگویی، می‌دانم، توسط شیوه‌ی بسیار بفرنج توضیح ناپذیر.

جن آبی گفت:

- زدی به هدف، همان دفعه‌ی اول زدی وسط خال، همه‌ی امتیاز را

لوردی.

در این موقع هارون خلیفه تصمیمی گرفت که بعدها معلوم شد. مهمترین تصمیم زندگیش بوده است. محترمانه اما قاطعانه گفت:

– باید مرا به شهر گوپ ببری تا شیرماهی را ببینم و قبل از اینکه خیلی دیر شده باشد بتوانم جلوی این تصمیم کورکورانه و احمقانه در مورد قطع اشتراک آب پدرم را بگیرم. اگر سرش را تکان داد و دستانش را از هم گشود و گفت:

– امکان ندارد. نمی‌شود. این امر جزو لیست کارهای ما نیست. حتی فکرش را هم نکن. مرزهای شهر گوپ در کاهانی. کنار سواحل دریای نهرهای قصه بشدت کنترل می‌شوند. ورود به آنها اکیداً ممنوع است. صددرصد ممنوع است؛ بجز برای افراد ذیصلاح مثل من. اما برای تو به هیچ وجه شانس وجود ندارد. هزار سال هم امکان ندارد. اصلاً.

هارون خیلی بی‌خیال گفت:

– در اینصورت باید بدون این بروی (و ابزار قطع ارتباط را جلوی صورت ریش آبی تکان داد). ببین آنها چقدر خوششان می‌آید.

در این موقع سکوتی طولانی برقرار شد. سپس جن آبی گفت:

– باشد. موفق شدی گیرم بیندازی. معامله تمام است. عجله کن. فوراً.

منظورم این است که اگر می‌خواهیم راه بیفتیم، برویم دیگر.

دل هارون یکباره فرو ریخت و مزدد شد. من من‌کنان گفت:

– همین حالا؟

اگر گفت:

– بله همین حالا.

هارون نفس آرام و عمیقی کشید و گفت:

– باشد؛ پس همین حالا می‌رویم.

• Egghead در زبان عامیانه انگلیسی به معنی روشنفکر و تنورسین

است)

(= حرف ندا به معنی نگاه کن ببین، هان، اینک)



## فصل چہار

### امعا و اگرد

جن آبی فرمان داد:

– يك پرنده انتخاب كن. هر کدام دلت مي خواهد.  
فرمانش گيچ كننده بود. هارون به سيمرغ اشاره كرد و با لحنی منطقی  
گفت:

– تنها پرنده ای که در این منطقه می بینم يك سيمرغ چوبی است.

اگر بگونه ای تحقیرآمیز غرید:

– آدم می تواند چیزی را انتخاب کند که نمی بیند.

و گویی چیز کاملاً واضحی را برای آدم ابلهی توضیح می دهد. گفت:

– شخص می تواند نام يك پرنده را بگوید هر چند که در اینجا موجود

نباشد. كلاغ، مرغ زین پر، طوطی، ذغن، چلچله، بلدرچین. آدم حتی می تواند

پرنده ای را که ابداع ذهن خودش است انتخاب کند؛ مثل اسب بالدار، موش

هوایی. برای چیزی نامی انتخاب کردن، لقبی به آن دادن، مثل دسته ای است

که برای گرفتن آن بهش می زنیم. برای نجاتش از گمنامی است. برای بیرون

کشیدن آن از سرزمین بی نامی است. به طور خلاصه هویت بخشیدن به آن

است. بله. شیوه ای برای هستی بخشیدن به آن چیز است. در این مورد هم یا

پرنده هایی را که گفتم انتخاب کن یا يك پرنده خیالی را.

هارون با اعتراض گفت:

– از جایی که تو می آیی شاید این طور باشد. اما در این دنیا قواعد

سخت تری حاکم است.

اگر ریش آبی در پاسخش گفت:

– در این دنیا وقتم دارد با يك دزد ابزار قطع ارتباط به هدر می رود که به آنچه نمی بیند، باور نمی آورد. تا به حال چه دیده ای. هان؟ افریقا را دیده ای؟ نه. افریقا واقعاً آنجا هست یا نه؟ و زیردریایی ها. هان؟ حتی تگرگ را دیده ای؟ بتکده های چینی را، معدن طلا، کانگورو، کوه فوجی یاما، قطب شمال، و گذشته آیا اتفاق افتاده؟ آینده آیا خواهد آمد؟ اگر فقط به آنچه چشمانت می بینند باور کنی. دچار درسر خواهی شد. در چاله می افتی. گیج و سرگردان می شوی.

در این لحظه دستش را در جیب شلوار بادمجان مانندش کرد و هنگامی که دستش را بیرون آورد آنرا مشت کرده بود؛ مشتش را باز کرد و گفت:

– آنچه را کف دستم است تماشا کن؛ بهتر است بگویم. نگاهی به آن بینداز.

هارون داشت از تعجب شاخ درمی آورد؛ پرنده های بسیار کوچک کف دست جن آبی به این طرف آن طرف می رفتند به آن نوک می زدند، بالهای مینیاتوری شان را بهم می زدند تا درست بالای دستش به پرواز برآیند. در کف دست جن آبی علاوه بر پرنده های کوچک، موجودات افسانه ای بالدار قصه ها نیز وجود داشتند. يك شیر آسوری با سری شبیه سر مرد ریش دار و يك جفت بال مودار که از پهلوهایش درآمد بود. میمونهای بالدار، بشقاب پرنده، فرشته های کوچک، ماهیهای معلق در هوا (که ظاهراً هوازی بودند)...

اگر ترغیب کنان گفت:

– از کدام يك خوشت می آید، انتخاب کن.

گرچه به نظر هارون مسلم بود که این موجودات جادویی آنقدر کوچکند که احتمالاً چیزی بزرگتر از يك ناخن انگشت را نمی توانند حمل کنند. با

این همه تصمیم گرفت بحث نکند و به پرنده‌ی تاجدار ظریفی اشاره کرد که با نگاهی سرشار از زیرکی، از پهلو به او نگاه می‌کرد. جن آبی با لحنی که اشکار بود تحت تأثیر قرار گرفته، گلت:

– پس این همد ما خواهد شد. دزد آچار، احتمالاً می‌دانی که در داستانهای قدیمی همد پرنده‌ای است که پرنندگان دیگر را از میان سرزمینهای خطرناک فراوان به مقصد نهایی هدایت می‌کند. خوب دزد جوان، که می‌داند چگونه رفتار خواهی کرد، و چه خواهی شد.

و به صحبتش چنین خاتمه داد:

– اما حالا وقت فلسفه‌بافی نیست.

و سپس با عجله به سمت پنجره رفت و همد کوچک را در سیاهی شب پرتاب کرد.

هارون که نمی‌خواست پدرش را بیدار کند زیرلب گفت:

– چرا این کار را کردی!؟

سؤال هارون موجب شد اگر خنده‌ی موزیانه‌اش را نشان دهد و معصومان بگوید:

– فکری احمقانه، خیالی باطل، هوسی گذرا بود. مسلماً فکر نمی‌کنی به این خاطر بود که در مورد این مطالب بیشتر از تو می‌دانم. نه؟ نه، جانم البته که فکر نمی‌کنی. هارون به سمت پنجره دوید و دید که همد روی آب دریاچه‌ی ملال انگیز شناور ایستاده است و بزرگ می‌شود. به بزرگی يك تخت دو نفره، آنقدر بزرگ که يك جن آبی و يك پسر بتوانند بر پشت آن بسادگی پرواز کنند. اگر سرود خولتان بسیار بلندتر از آنکه به مذاق هارون خوش بیاید فریاد زد:

– اکنون حرکت می‌کنیم!

و سپس جست زد روی پای‌ی پنجره و از آنجا روی پشت همد پدید و هارون بدون آنکه لحظه‌ای وقت داشته باشد به آنچه انجام می‌دهد فکر کند به دنبال او رفت. هارون هنوز لباس خواب بلندقرمز با قلاب‌دوزی ارغوانی‌اش را به تن داشت و لب‌ز لر قطع ارتباط را محکم در دست چپ می‌فشرد. هنگامی که پشت سر جن آبی نشست همد سرش را برگرداند و با نگاهی سرزنش‌آمیز اما هارون امیدوار بود) دوستانه براندازش کرد. سپس برخاست و بسرعت بسوی آسمان پرواز کرد.

سرعتشان چنان زیاد بود که هارون درون پره‌های پرپشت و نرم همد که تا حدودی شبیه مو بود فرو رفت. بنظر می‌رسید پرها دور او را گرفته‌اند تا در طول پرواز حفظش کنند. چند لحظه طول کشید تا هارون بتواند اتفاقات شگفت‌انگیزی را که در این مدت کوتاه رخ داده بود، بفهمد.

بزودی چنان سریع پرواز می‌کردند که زمین زیر و آسمان بالای سرشان هردو در منظره‌ای مه‌آلود در هم آمیختند بطوری که هارون احساس کرد اصلاً حرکت نمی‌کنند بلکه در فضایی مه‌آلود و غیر قابل تصور غوطه‌ورند. بخاطر آورد هنگامی که امما، راننده‌ی اتوبوس، موشک‌وار از کوه میم بالا می‌رفت، همین احساس شناوری را داشته است. هارون فکر کرد: وقتی حالا فکر می‌کنم می‌بینم این همد با تاج شبیه پرش مرا به یاد اممای پیر با آن کاکلی که سیخ روی سرش ایستاده بود می‌اندازد. اگر ریش امما تا حدودی پرماند بود پره‌های همد (همان‌طور که از همان ابتدای حرکت متوجه شدم) کاملاً شبیه مو است.

سرعتشان دوباره افزایش یافت و هارون در گوش اگر فریاد زد:  
— هیچ پرنده‌ای نمی‌تواند به این سرعت حرکت کند، این ماشین

است؟

دهد نگاه پر تلالویش را به او دوخت و با صدایی بلند و غران که از هر نظر شبیه صدای راننده‌ی اتوبوس پست بود، پرسید:

– دل خوشی از ماشین نداری؟

و بلافاصله ادامه داد:

– اما اما اما، تو جانت را به دست من سپرده‌ای، آنوقت من بگذره هم لایق احترام نیستم، ماشینها هم احساس عزت نفس دارند. احتیاج نیست اینطور داد بکشی آقای جوان؛ دست خودم نیست که تو را یاد کسی دیگری می‌اندازم. گیرم آنکس راننده‌ای باشد که شیفته‌ی وسایل نقلیه‌ی سریع و زیبا است.

هارون که خواننده شدن افکار خصوصی‌اش توسط پرنده‌ای مکانیکی را ابدأ خوشایند نمی‌یافت با لحنی نسبتاً اتهام‌آمیز گفت:

– تو می‌توانی افکارم را بخوانی.

دهد جواب داد:

– اما اما اما، مسلماً. بعلاوه از طریق تله‌پاتی با تو صحبت می‌کنم. همان‌طور که می‌بینی منقارم را باز نمی‌کنم چون شکل کنونی‌اش را به دلایل آیرودینامیک باید حفظ کند.

هارون پرسید:

– چطور می‌توانی این کار را بکنی؟

و پاسخ بدیهی آن به سرعت اندیشیدن بازگشت. از طریق شش ب ۲ تن: شیوه‌ی بسیار بفرنج توضیح ناپذیر.

هارون گفت:

– قبول کردم. راستی اسمت چیست؟

پرنده جواب داد:

– هر اسمی که دوست داری، می‌توانم ( به دلایل آشکار) اما را پیشنهاد کنم.

بدین ترتیب هارون خلیفه پسر رشیدقصه‌گو در پشت هددی به نام اما و با جنی آبی به نام اگرر در آسمان شب اوج می‌گرفت. خورشید طلوع کرد و پس از مدتی هارون در نور دستها، جسمی سماوی را دید که شبیه يك شهاب آسمانی بزرگ بود. همد اما بدون بازکردن منقارش گفت:

– این گاهانی *Kahani* ماه دوم زمین است.

هارون من من کنان گفت:

– اما اما اما، (برای تفریح همد) مگر مسلم نیست که زمین فقط يك ماه دارد. چطور يك ماه دوم این همه مدت توانسته ناشناخته باقی بماند. همد پاسخ داد:

– اما اما اما، بخاطر سرعت است. سرعت ضروری‌ترین خاصیت است! در هر موقعیت اضطراری، آتش‌سوزی، تصادف، کشتی شکستگی، چه چیزی بیش از همه لازم است؟ البته سرعت... ماشین آتش‌نشانی، آمبولانس، کشتی نجات اگر سریع نبودند، بیفایده بودند. و برای چه چیز يك شخص زیرک ارزش قایلیم؟ آیا برای سرعت فکر کردن و سرعت انتقالش نیست؟ و در هر رشته‌ی ورزش سرعت پا، دست و چشم است که عامل اصلی است! و هرچه را که انسان نتواند به اندازه‌ی کافی سریع انجام دهد ماشینی می‌سازد که سریعتر انجامش دهد؛ سوپر سریع! اگر بخاطر سرعت نور نبود عالم تاریک و سرد بود. اما اگر سرعت به مفهوم آن است که نور را آشکار می‌سازد می‌تواند آنها نیز پنهان کند. ماه گاهانی آنقدر سریع حرکت می‌کند (معجزه‌ای بر معجزات) که هیچ وسیله‌ای روی زمین نمی‌تواند آنها تشخیص دهد. علاوه بر این، مدارش در هر دور يك درجه تغییر می‌کند بنابراین با

سیصد و شصت مداری که دارد می‌تواند از هر نقطه‌ی روی زمین رد شود. رفتار گوناگون و متغیرش به عدم امکان کشف آن کمک می‌کند. اما دلایل مهمتر برای تغییر مدارش نیز وجود دارد: امکان رساندن تسهیلات آب قصبه به تمام کره‌ی زمین باید به طور عادلانه‌ای وجود داشته باشد. وروم! وروم! و این امر، تنها با سرعت زیاد امکان پذیر است. حالا قدر فولید فراوان ماشین را می‌دانی یا نه؟

هارون پرسید:

— پس ماه گاهانی با وسایل مکانیکی حرکت می‌کند؟

ولی امما توجه‌اش را به مسایل عملی جلب کرد و بدون اینکه منقارش را باز کند گفت:

— به ماه نزدیک می‌شویم. سرعت نسبی هم زمان شده. آماده‌ی نشستن می‌شویم. فرود روی آب در عرض سی ثانیه، بیست و نه، بیست و هشت...

امواج خروشان و بی‌انتهای آب به سوی آنها هجوم آوردند. سطح گاهانی-تا آنجا که چشم هارون می‌دید- فقط آب بود و چه آبی! همه جا با رنگهای گوناگون می‌درخشیدند. رنگهایی با تالو پرشکوه، رنگهایی که در تصور هارون نمی‌گنجیدند. بدیهی بود که آنجا اقیانوسی گرم است زیر هارون می‌توانست بخاری را که از سطح آب بر می‌خیزد، ببیند؛ بخاری که در نور آفتاب می‌درخشید. نفس هارون از شدت هیجان بند آمد.

جن آبی اگر گفت:

— آیا دریای نهرهای قصبه، ارزش آنرا نداشت که برای دیدنش تا اینجا و با این سرعت سفر کنی؟

و با گفتن این حرف ریش آبی‌اش از شدت غرور سیخ شد. همدام



بدون آنکه منقارش را باز کند گفت:

— سه، دو، يك، توقف.

\*\*\*

آب، همه جا آب بود و اثری از خشکی دیده نمی شد. هارون فریاد زد:  
— این كلك است؛ اینجا شهری به نام گوپ وجود ندارد. خیال می کنید  
بیولنه ام که فکر کنم ممکن است اینجا شهری هم وجود داشته باشد. وقتی  
شهر گوپ وجود ندارد به این معنی است که اداره ی ش ۲ تن و شیرماهی  
هم وجود ندارد و اصلاً آمدن به اینجا بی فایده بوده است.

جن آبی گفت:

— اینقدر تند نتاز. آرام باش، از کوره در نرو، عصبانی نشو، اگر فرصت  
بدهی به موقع توضیحات لازم را می دهند.

— هارون ادامه داد:

— اما اینجا درست وسط ناکجا آباد است. انتظار داری اینجا چه کار  
کنم.

جن آبی جواب داد:

— اگر بخواهم بطور دقیق بگویم، اینجا شمالی ترین منطقه ی کاهانی  
است. آنچه اینجا در دسترس و امکان ماست يك راه میان بر است که از  
طریق آن می توانیم از تشریفات اداری و کاغذبازی اجتناب کنیم. همچنین  
باید در حقیقت اقرار کنم که به این طریق مشکل كوچك ما حل می شود  
بدون آنکه مقامات گوپی به اشتباه كوچك من یعنی از دست دادن ابزار قطع  
ارتباط و تن دادن به باج خواهی کسی که آنرا کش رفته، پی ببرند. ما اینجا  
در پی آب مرادیم.

هدمد اما اضافه کرد:

— به آن نقاطی از اقیانوس دقت کن که درخشش فوق‌العاده دارد. آن آب، آب مراد است. اگر آنها درست به کار ببری آرزوهایت تحقق خواهند یافت. اگر اضافه کرد:

— بنابراین لازم نیست مردم گوپ در این ماجرا مستقیماً دخالت داده شوند. وقتی آرزویت تحقق یافت می‌توانی ابزار را پس بدهی و برگردی خانه بخوابی و به این نحو قصه‌ی تمام می‌شود. قبول؟

هارون جواب داد:

— باشد. خیلی خوب.

هارون با نوعی بدگمانی و شاید بشود گفت کمی نأسف پذیرفت. زیرا دوست داشت شهر گوپ را ببیند و با سیستم اسرارآمیز شیوه‌ی بسیار بفرنج توضیح ناپذیر آشنا شود. اگر با آسودگی فراوان فریاد زد:

— عجب آدم بزرگواری! تو جواهری. بی‌همتایی. عجب انتخاب معرکه‌ای، جانم. زودباشید! درود بر آب مراد!

اما با احتیاط و دقت بسوی نقطه‌ی درخشانی که اگر مشتاقانه به آن اشاره می‌کرد شنا کرد و در کناره‌ی آن توقف نمود. آب مراد چنان نور خیره‌کننده‌ای داشت که هارون مجبور شد نگاهش را برگرداند. در این موقع جن آبی اگر دستش را به داخل جلیقه‌اش که قلابدوی طلایی داشت فرو برد و بطری جواهرنشانی با سرپوشی طلایی را بیرون آورد. سرپوش بطری را بسرعت برداشت و آنرا درون آب درخشان (که نیز درخشش طلایی رنگ داشت) فرو کرد دوباره سرپوش بطری را گذاشت و آنرا با احتیاط به هارون داد و گفت:

— خدمت شما. برای آنکه توانا باشی باید این کار را بکنی.

راز آب مراد این بود که هر چه شخص چیزی را بیشتر از صمیم دل

آرزو می‌کرد آرزویش بهتر برآورده می‌شد. اگر گفت:

– بستگی به خودت دارد. مسئله شوخی بردار نیست. از صمیم قلب آرزو کن. اگر مسئله را جدی بگیری آب مراد هم کار را برایت جدی انجام می‌دهد. بخت‌آزمایی نیست. هر چه را قلباً آرزو کنی از آن تو خواهد شد. هارون با پامای باز روی مهدامما نشسته بود و به شیشه‌ای که در دست داشت، خیره شده بود. تنها يك جرعه از مایع درون شیشه می‌توانست استعداد قصه‌گویی پدرش را باز گرداند. با جسارت فریاد زد:

– سر بکش.

و سر بطری را باز کرد و جرعه‌ای جانانه نوشید.

اکنون هاله‌ای نورانی اطراف و حتی درونش را فراگرفته بود و همه چیز کاملاً ساکن بود. گویی تمام عالم در انتظار فرمانهای او بود. کوشید افکارش را متمرکز کند...

اما نتوانست. هنگامی که می‌کوشید افکارش را روی استعداد از دست رفته‌ی قصه‌گویی پدرش و لغو اشتراك آب قصه‌ی او متمرکز کند تصویر مادرش لجوجانه بر آن غلبه می‌یافت و آرزو می‌کرد مادرش باز گردد و همه چیز مثل گذشته بشود... و سپس چهره‌ی پدرش باز می‌گشت که التماس‌کنان می‌گفت: پسرم، فقط همین کار کوچک را برایم بکن، فقط همین کار کوچک را. و آنگاه نوبت مادرش بود و او نمی‌دانست چه چیزی آرزو کند. آنگاه صدایی ممتد، شبیه پاره شدن هزار و يك سیم و یلون برخاست و هاله‌ی طلایی ناپدید گشت و هارون پیش‌اگر و همد روی دریای قصه‌ها بازگشت. جن‌آبی با تحقیر گفت: – یازده دقیقه، فقط یازده دقیقه و آنوقت تمرکز حواسش تمام می‌شود، منحرف می‌شود، بیفایده می‌شود. از کار می‌افتد.

هارون بسیار شرمگین شد و سرش را پایین انداخت. همد اما بدون آنکه منقارش را باز کند گفت:

— اگر، این کارت ننگ‌آور است. همان‌طور که خودت خوب می‌دانی تصمیم در مورد آرزو چندان کار ساده‌ای نیست. شما، جناب جن‌آبی، بخاطر اشتباه خودت نگرانی. چون به هر حال باید به شهر گوپ بروی. و آنجا به خدمتت خواهند رسید. حالا تقصیر را پای این طفلک می‌اندازی؟ تمامش کن! وگرنه عصبانی می‌شوم. (هارون علی‌رغم اندوه درونش فکر کرد: این واقعا با احساس‌ترین و هیجان‌انگیزترین ماشینی است که دیده‌ام. همیشه فرض بر این بوده که ماشینها بیش از اندازه منطقی‌اند. اما این پرنده در حقیقت گرم و با احساس است).

اگر به هارون که صورتش از شدت شرم و تحقیر سرخ شده بود نگاه کرد و کمی نرم شد و توافقش را اعلام کرد:

— باشد. برویم شهرگوپ. البته به شرط اینکه ابزار قطع ارتباط را بدهی و قال قضیه را بکنی.

هارون از روی ناچاری به نشانه توافق سرش را تکان داد. همد بدون آنکه منقارش را باز کند اگر را سرزنش کرد:

— اما اما اما. هنوز که داری به این پسر امر و نهی می‌کنی. خواهش می‌کنم رفتارت را عوض کن. فوراً! اقدامات شادکننده باید بلافاصله آغاز شود. يك قصه‌ی شاد، يك قصه‌ی شاد به طفلک بده بنوشد.

هارون با صدای کوتاه و ضعیف گفت:

— نه. نوشیدنی بس است. می‌خواهید با این نوشیدنیها بیچاره‌ام کنید؟ با آنکه جن‌آبی اگر پیش از این برای هارون درباره‌ی دریای نهرهای قصه صحبت کرده بود و علی‌رغم اینکه دلش پر از غم و ناامیدی و شکست

بود. با اینهمه جادوی دریای قصه‌ها داشت بر او تأثیر می‌کرد. به آب نگاه کرد و دید که متشکل از هزار و یک جریان متفاوت با رنگهای گوناگون است که با طرحهای پیچیده‌ی بی‌پایان روی یکدیگر موج می‌زدند. اگر توضیح داد:

– اینها نهرهای قصه‌اند. هر جریان رنگی نشانگر و حاوی يك قصه‌ی جداگانه است. هر قسمت این دریا حاوی انواع متفاوتی از قصه است. دریای نهرهای قصه در حقیقت بزرگترین کتابخانه‌ی عالم است. چون تمامی قصه‌هایی که تا به حال گفته شده‌اند و تعداد زیادی قصه که در حال ابداع و خلق شدند در اینجا یافت می‌شوند. و چون تمام قصه‌های اینجا سیالند. توانایی تغییر و تبدیل شدن به روایتی جدید از خودشان و پیوستن به قصه‌های دیگر و پدید آوردن قصه‌های جدید را حفظ کرده‌اند. دریای نهرهای قصه برخلاف کتابخانه‌ی معمول چیزی بیش از يك آرشیو قصه است. مرده نیست. حیات دارد.

**اگر به هارون گفت:**

– اگر خیلی خیلی مواظب با خیلی خیلی ماهر باشی. می‌توانی جامی را در آب دریا فرو کنی (در این موقع جام طلایی کوچکی را از جیب دیگر جلیقه‌اش بیرون آورد) و ادامه داد:

– و می‌توانی آنرا از يك نهر قصه‌ی جداگانه و خالص پر کنی. اینطوری.

**و خودش دقیقاً همان کار را کرد و گفت:**

– و سپس می‌توانی آنرا به جوانی که احساس اندوه و پریشانی می‌کند تعارف کنی تا به این نحو جادوی قصه بتواند روحیه‌اش را زنده کند. اگر حرفش را این‌طور تمام کرد:

— یاالله، سربکش و تماش را بالا بیار. صفا کن. تضمین می‌کنم که حالت را حسابی جا بیاورد.

هارون هیچ چیز نگفت. جام طلایی را گرفت و سر کشید.

•••

هارون خود را در منظره‌ای یافت که دقیقاً شبیه يك صفحه‌ی شطرنج بسیار بزرگ بود. در هر خانه‌ی سیاه يك هیولا قرار داشت. مارهایی با دو زبان، شیرهایی با سه ردیف دندان، سگهای چهار سر. شاهان شیطان صفت پنج سر و غیره. می‌توان گفت او از چشمان قهرمان جوان داستان به این صحنه نگاه می‌کرد و مثل این بود که در صندلی عقب اتومبیل نشسته است و تنها کاری که لازم است بکند تماشای این است که چگونه قهرمان داستان يك هیولا را بعد از هیولای دیگر از میان برمی‌دارد و در صفحه‌ی شطرنج به سوی قلعه‌ی سنگی سفید که در انتهای آن قرار دارد به پیش می‌رود. در بالای قلعه پنجره‌ای وجود داشت (بجز پنجره چه می‌توانست باشد) که شاهزاده خانم اسیری (بجز شاهزاده خانم چه کسی می‌توانست باشد) از آن به بیرون زل زده بود. آنچه هارون در حال مشاهده‌اش بود، گرچه خودش نمی‌دانست، داستان نجات شاهزاده خانم شماره‌ی ۳، ۱۰۰۱، زخ ت ۴۱ بود و چون شاهزاده خانم این داستان اخیراً موهایش را کوتاه کرده بود (برخلاف شاهزاده خانم داستان نجات شاهزاده خانم شماره‌ی الف ی - ۱۰۰۱، گ که بیشتر به راپونزل *Rapunzel* معروف بود) گیس بلندی نداشت که از پنجره آویزان کند. بنابراین همانطور که از قهرمان داستان خواسته شده بود، هارون مجبور بود تنها به کمک دست و پا از شکاف میان سنگهای قلعه بالا برود.

هارون نیمی از قلعه را بالا رفته بود که متوجه شد یکی از دستانش

در حال تغییر است و مو درمی‌آورد و شکل انسانی خود را از دست می‌دهد. سپس بازو و ساعدش از آستین پیراهنش بیرون زدند، و روی بازویش نیز مو رشد کرد و به طور نامعقولی بلند شد و مفاصلهایش نیز در جای معمول خود نبودند. به پایین نگاه کرد و دید همین اتفاق برای پاهایش نیز رخ می‌دهد وقتی اندامهای جدیدی از پهلویش شروع به رشد کردند متوجه شد که در حال بدل شدن به هیولایی است. شبیه همان هیولاهایی که کشته بودندشان. در همین حال شاهزاده خانم در آن بالا صورت خود را گرفته بود و با صدایی ضعیف فریاد می‌زد:

— وای عزیزم، تبدیل به یک عنکبوت بزرگ شده‌ای.

هارون در هیئت عنکبوت قادر شده بود به سرعت به سوی نوك قلعه برود. اما به محض آنکه به پنجره رسید شاهزاده خانم يك چاقوی بزرگ آشپزخانه برداشت و شروع به بریدن و قطع کردن اعضای او کرد و با لحنی آهنگین گفت:

— عنکبوت از اینجا برو. برگرد خانه‌ات.

هارون احساس کرد دیگر قادر نیست سنگهای قلعه را بگیرد و آنگاه شاهزاده خانم موفق شد بازویی را که از همه به او نزدیکتر بود قطع کند و هارون سقوط کرد.

\*\*\*

هارون صدای اگرو را شنید که با نگرانی می‌گوید:

— بیدار شو، عجله کن، برگرد اینجا.

هارون چشمانش را باز کرد و دید که دراز به دراز روی پشت همدرد امما خوابیده است. اگرو کنارش نشسته بود و بی‌نهایت نگران به نظر می‌رسید و از اینکه هارون موفق شده بود ابزار قطع ارتباط را به نحوی

محکم در چنگ ننگ دارد کم و بیش مایوس و دلخور بود. اگر پرسید:  
– چه اتفاقی افتاد؟ حدس می‌زنم همان‌طور که در داستان تصریح  
شده. شاهزاده خانم را نجات دادی و بسوی طلوع خورشید حرکت کردی؟  
اما این همه ناله و زاری و جفتک و ورجه ورجه برای چه بود؟  
هارون آنچه را که در داستان برایش اتفاق افتاده بود، تعریف کرد.  
اگر و امما هر دو کاملاً متعجب شدند و به فکر فرو رفتند. بالاخره اگر  
گفت:

– نمی‌توانم باور کنم. این قطعاً اولین باری است که چنین اتفاقی رخ  
می‌دهد. نظیر ندارد. در تمام عمرم چنین چیزی نشنیده‌ام.  
هارون گفت:

– شنیدن این به نحوی خوشحالم کرد چون داشتم فکر می‌کردم این  
نمی‌تواند بهترین روش شاد کردن من باشد.  
جن آبی با لحنی قاطع و جدی گفت:  
– به علت آلودگی است. نمی‌فهمی؟ چیزی یا کسی دریا را آلوده کرده  
و آشکار است که اگر آلودگی به قصه‌ها راه یابد آنها را درهم و برهم  
می‌کند. همد. مدت طولانی است که من در خدمت حاضر نبوده‌ام اگر آثار  
آلودگی تا اینجا یعنی دورترین منطقه‌ی شمالی آمده است وضعیت شهر گوپ  
باید در آستانه‌ی بحران باشد. سریع، سریع! با تمام سرعت به پیش! این  
می‌تواند به مفهوم موقعیت جنگی باشد.

هارون با تعجب پرسید:

– جنگ با کی؟

همد اما بدون آنکه منقارش را باز کند جواب داد:

– با کشور چوپ *chup*. در طرف تاریک گاهانی. احتمالاً این کار رهبر



چوپی‌ها، پیشوای آیین بیزبانی است.

هارون که دیگر داشت آرزو می‌کرد کاش به جای قاطی شدن در ماجرای جن آبی و ابزار قطع ارتباط، مدهد سخنگوی مکانیکی و دریای قصه‌ها در آسمان روی تخت سیمرخ خود مانده بود، با اصرار پرسید:

– پیشوای آیین بیزبانی کیست؟

جن آبی نجواکنان گفت:

– نامش ختمشده است.

و همین‌که نام او را برد آسمان برای يك لحظه تیره شد. در دوردستها، در افق، ناگهان رعد و برق دل آسمان را شکافت. هارون احساس کرد خون در بدنش منجمد می‌شود.

## فصل پنجم

### ماجرای کوپی ها و چوپی ها

هارون آنچه را پدرش درباره‌ی ختمشده گفته بود فراموش نکرده بود. با خودش فکر کرد: افسانه‌های فراوانی یکی پس از دیگری به حقیقت می‌پیوندند. همداد اما بدون آنکه منقارش را باز کند فوراً جواب داد:

– اگر شخص نمی‌توانست چیزهایی را که در کتاب قصه وجود دارند در واقعیت بیابد، در آن صورت گاهانی ما، ماه افسانه‌ای عجیبی می‌بود. و هارون مجبور شد بپذیرد که آنچه او می‌گوید، گفته‌ای منطقی است. آنها با سرعت به سمت جنوب به طرف شهر گوپ حرکت می‌کردند. همداد که تصمیم گرفته بود روی آب باقی بماند مثل قایق مسابقه وزوز کنان پیش می‌رفت و جریانهای قصه را به اطراف می‌پاشید. هارون پرسید:

– اینهمه تلاطم، قصه‌ها را مغشوش نمی‌کند؟ حتماً بدجوری درهم و برهمشان می‌کند.

همداد اما فریاد زد:

– هیچ مسئله‌ای نیست! قصه‌ای که بامزه باشد می‌تواند کمی تکان خوردن را تحمل کند. ووم!

هارون که دید این موضوع صحبت به نتیجه‌ای نمی‌رسد به مسائل مهمتر بازگشت و تقاضا کرد:

– برایم از این ختمشده بیشتر بگو.

و وقتی اگر جولیش را با همان کلماتی داد که رشیدخلیفه بکار برده بود، بی‌نهایت شگفتزده شد:

– ختمشده، دشمن اعظم تمام قصه‌ها و حتی خود زیان است. شاهزاده‌ی

سکوت و خصم سخن است. حداقل (و در اینجا جنابی لحن پرتنین جملات قبلیش را عوض کرد) این چیزی است که درباره اش می گویند. اما در ارتباط با سرزمین چوپ و مردم آن چوپ‌ها، بیشتر شایعه و گفته‌هایی بی اساس وجود دارد چون این در نسلها پیش بود که یکی از ما توانست از نوار شفق بگذرد و وارد شب ابدی شود.

هارون حرف او را قطع کرد و گفت:

– باید مرا ببخشید ولی من در مورد جغرافیای به کمی کمک احتیاج

دارم.

دهد اما فین فین کنان غر زد:

– او! معلوم می شود اهل درس و مشق هم نبوده‌ای.

هارون متقابلاً جواب داد:

– اینکه کاملاً غیرمنطقی است. تو کسی بودی که لاف می زدی که

سرعت، این ماه را از چشم مردم زمین پنهان ساخته است، بنابراین غیرمنطقی است که از ما انتظار داشته باشی تا موقعیت جغرافیایی، محصولات عمده‌ی صادراتی و جزئیات دیگرش را بدانیم.

اما هنوز چشمان اما می درخشید. هارون فکر کرد: واقعاً صحبت با

ماشینها چندان ساده نیست. با آن چهره‌ی بی حالتشان غیر ممکن است فهمیده شود که کی دلرند آدم را دست می اندازند و کی جدی حرف می زنند.

اما که دلش به حال هارون سوخته بود، گفت:

– گردش کاهانی به واسطه‌ی نبوغ کله تخم مرغی در اداره‌ی ش ب ۲ تن،

تحت کنترل درآمده است. در نتیجه سرزمین گوپ در آفتاب بی پایان غوطه می خورد؛ حال آنکه در چوپ همواره نیمه شب است. در میان این دو،

نوار شفق قرار گرفته که در آن گویی‌ها به فرمان ناظر اعظم سدی نفوذناپذیر (و همچنین غیرقابل رؤیت) ساخته‌اند که نامش دیوار چترگی Chattaergy است. و از نام پادشاه‌مان که طبعاً در ساختن آن هیچ نقشی نداشته گرفته شده است.

هارون اخم کرد و گفت:

— صبر کن ببینم. اگر کاهانی دور زمین می‌چرخد. حتی اگر واقعاً خیلی هم سریع بچرخد. باید موافقی باشد که زمین میان خورشید و کاهانی قرار بگیرد. بنابراین نمی‌تواند حقیقت داشته باشد که نیمی از آن همواره در معرض روشنایی است. دیواره داری قصه سر هم می‌کنی.

دهد اما جواب داد:

— معلوم است که دارم قصه می‌گویم و اگر اعتراض داری لطفاً با شیرماهی بحث کن. فعلاً ببخشید. باید حواسم به جلو باشد. ترافیک به نحوی اساسی افزایش یافته است.



هارون سؤالی‌های دیگری برای پرسیدن داشت. مثل این که چرا چویی‌ها در شب ابدی زندگی می‌کنند؟ وقتی آفتاب مرکز نمی‌تابد آیا هوا خیلی سرد نیست؟ و ارتباط آن با بیزیان یا رهبر چیست؟

اما آنها ظاهراً به شهر گوپ نزدیک می‌شدند. چون آبهای اطرافشان و آسمان بالای سرشان پر از پرندگان مکانیکی بود که همگی به اندازه‌ی دهد اماخیال‌انگیز بودند: پرندگانی با سر مار و دم سیمرغ. ماهیهای پرنده و سگهای پردار و بر پشت آنها جن‌های آبی‌ای نشسته بودند که رنگ ریش هر کدام با دیگری تفاوت داشت. همگی عمامه به سر و جلیقه‌ی قلابدوزی شده به تن. و پیرامه‌های بادبجان شکل به پا داشتند. و همگی شبیه اگرر بودند و

به نظر هارون جای شکرش باقی است که اقلأ رنگ ریش‌شان آنقدر متفاوت بود که بشود آنها را از هم تشخیص داد.

اگر اعلام کرد:

– باید اتفاق بسیار جدی و مهمی رخ داده باشد. به همی واحدها دستور داده شده به پایگاه بازگردند. و سپس با لعنی تند و پرخاشگرانه اضافه کرد:

– اگر ابزار قطع ارتباط را داشتم، من هم فرمان را دریافت می‌کردم چون (البته دزدهای کوچولو نمی‌دانند) گیرنده و فرستنده‌ی بسیار پیشرفته‌ای در دسته آن کار گذاشته شده است.

هارون هم با لعنی به همان اندازه پرخاشگرانه جوابش را داد که:

– به هر حال شانس آوردی، چون از وقتی که نزدیک بود مرا با قضه‌ی آلوده مسموم کنی متوجه شدی که بلاخره اتفاقی افتاده است. بنابراین کسی آسیب ندیده و اگر هم کسی آسیب دیده آن کس منم.

اگر گلفه‌ی لو را ناسیده گرفت و توجه هارون هم به جای دیگری جلب شد، زیرا چیزی را دید که به نظر می‌آمد جالبی بزرگ بود، که از نوعی سبزی یا علف، که بگونه‌ای غیر عادی کلفت و سخت بود، پوشیده شده باشد. جالبی درست در کنار آنها به پیش می‌شتافت و توانسته بود بدون هیچ کوشش جدی‌ای، درحالی‌که علفهای شاخک شکلش را به نحو نگران‌کننده‌ای در هوا تکان می‌داد، سرعتش را با سرعت هدهد اما برابر نگه دارد. در مرکز این علفزار متحرك تنها يك یاس بنفش با برگهای کلفت و گوشتالو از نوعی که هارون هرگز ندیده بود، روییده بود. هارون به آن اشاره کرد (گرچه می‌دانست چنین حرکتی بی‌انبانه است) و پرسید:

– این چیست؟

هدد اما بدون آنکه منقارش را باز کند گفت:

– معلوم است دیگر. يك باغبان شناور.

جواب هدد بی معنی به نظر می رسید. هارون حرف پرنده را تصحیح

کرد:

– منظورت باغ شناور است.

– هدد زیر لب غزید و با تکبر گفت:

– تو هیچ چیز نمی دانی.

در همان لحظه سبزه زار سریع السیر از روی آب برخاست و شروع به چرخیدن و پیچاندن و گره زدن خود کرد تا آنکه هیأتی شبیه به قیافه ی انسان یافت. گل بنفش رنگ در سرش آنجا که باید دهان قرار داشته باشد، قرار گرفته بود و دسته ای علف نیز برایش کلاهی روستایی شکل ساخته بودند. هارون فکر کرد: 'به این شکل می توان گفت يك باغبان شناور است.'  
باغبان شناور بدون آنکه نشانی از غرق شدنش باشد کمی بالاتر از سطح آب می نوبید.

– هدد اما درآمد که:

– چگونه امکان غرق شدنش هست؟ در آن صورت که اسمش باغبان

غرق شونده بود! درحالیکه خودت می بینی شناور است. راه می رود. می نوبد. می جهد. هیچ مسئله ای نیست.

اما با صدای بلند به باغبان سلام گفت و باغبان با تکان سر فوراً

پاسخش را داد و گفت:

– همراهت غریبه داری. خیلی عجیب است. ولی به من چه ربطی دارد.

صدایش مثل گلبرگ نازک بود (به مرحال واقعیت این بود که داشت از

میان آن لبهای یاس مانند صحبت می کرد) اما حرکاتش کم و بیش ناهنجار

بود. هارون درگوشی به امما گفت:

– فکر می‌کردم همه‌ی شما گویسی‌ها روده‌درازید اما این باغبان زیاد حرف نمی‌زند.

امما جواب داد:

– پرحرف است. حداقل بعنوان يك باغبان پرحرف است.

هارون فکر کرد چون غریبه است بنابراین وظیفه‌ی اوست که خودش را معرفی کند. با صدای بلند به باغبان سلام کرد و گفت:  
– خوشبختم.

باغبان با همان صدای نازک و حرکات ناهنجار و بدون آنکه از امما عقب بماند، گفت:

– حالتان چطور است؟

هارون نامش را به او گفت و باغبان سرش را دوباره تکان مختصری داد و گفت:

– مالی Mall. باغبان شناور یکم.

هارون به محترمانه‌ترین نحوی که می‌توانست پرسید:

– ممکن است لطفاً بگویید وظیفه‌ی يك باغبان شناور چیست؟  
مالی پاسخ داد:

– حفاظت. از هم باز کردن جریانهای قضا‌ای که درهم گره خورده‌اند. بازکردن پیچ خوردگیها. وجین کردن. در يك کلام باغبانی.  
مهدد امما برای آنکه هارون بهتر بفهمد گفت:

– فرض کن این دریا سری است با موی بلند و پر از جریانهای قضا، مثل پالهای پرپشتی که پر از رشته‌های نازک و پریشان است. هر چه رشته‌های موی سر پرپشت‌تر و بلندتر باشند بیشتر در هم می‌پیچند و به



هم گره می‌خورند. آدم می‌تواند بگوید باغبان شناور مثل آرایشگر دریای قضا است. شانه می‌کند، تمیز می‌کند، می‌شوید و به آن حالت می‌دهد. حالا متوجه شدی؟

اما از مالی پرسید:

– ماجرای این آلودگیها چیست؟ کی شروع شد؟ شدتش چقدر است؟

مالی به ترتیب جواب داد:

– کشنده است. اما نوعش هنوز مشخص نشده. تازه شروع شده اما بسرعت زیاد می‌شود. شدتش چقدر است؟ خیلی شدید است. سالها طول می‌کشد تا بشود بعضی از داستانها را پاک کرد.

هارون میان صحبت آنها پرسید:

– مثلاً چه داستانهایی؟

– مالی جواب داد:

– آگهی تبلیغاتی قاطی بعضی از قضا‌های عامیانه حتی داستانهای کودکان شده. به طور مثال الان حکایت‌های هلی‌کوپترهای سخنگو شیوع پیدا کرده‌اند.

پس از آن مالی سکوت کرد و حرکت سریع به سوی شهر گوپ ادامه یافت. گرچه هارون چند دقیقه بعد صداهای جدیدی شنید. صداها شبیه آهنگ گُر بودند بطوری که چندین صدا همزمان و با هماهنگی کامل به گوش می‌رسیدند و مملو از حباب و کف بودند. بالاخره هارون متوجه شد که صداها از زیر سطح آب دریا می‌آیند. به پایین نگاه کرد و در آب، درست در کنار همد که با سرعت پیش می‌رفت، دو هیولای دریایی ترسناک دید. آنها لنذر نزدیک سطح آب شنا می‌کردند که همراه امواج ایجاد شده توسط حرکت سریع آنها بالا و پایین می‌رفتند. هارون از قیافه‌ی کم و بیش مثلث شکل و

رنگ رنگین کمانی شان نتیجه گرفت که آنها نوعی فرشته ماهی‌ند. گرچه به بزرگی یک کوسه ماهی عظیم بودند و بدون اغراق دهها دهان در تمام بدنشان داشتند. دهانهایشان مدام در فعالیت بودند. جریانهای قضا را می‌مکیدند و دوباره آنها را بیرون می‌پاشیدند. تنها هنگام صحبت کردن فعالیتشان را متوقف می‌کردند. هارون متوجه شد وقتی صحبت می‌کنند هر دهان برای خودش صحبت می‌کند. اما تمام دهانهای هر ماهی کاملاً هم‌زمان صحبت می‌کنند.

ماهی اول گفت: عجله کن! عجله! معطل نکن بیهوده.

نومی ادامه داد: آب شده آلوده! باید بشه پالوده.

هدد اما بار دیگر محبتش گل کرد و برای هارون توضیح داد:

— اینها ماهیهای چندحفره‌ای هستند. این نام به این خاطر رویشان گذاشته شده که همان‌طور که خودت می‌بینی چندین حفره یعنی دهان دارند. هارون که بسیار شگفت‌زده شده بود فکر کرد: پس در دریا ماهی چندحفره واقعاً وجود دارد (درست همان‌طور که امااوی پرافاده می‌گفت). و من این همه راه سفر کردم تا بفهمم که ماهی چندحفره همان فرشته ماهی است (درست همان‌طور که پدرم می‌گفت).

اما بدون آنکه منقارش را باز کند اضافه کرد:

— ماهیهای چندحفره همیشه جفت‌جفت حرکت می‌کنند. آنها تمام عمر نسبت به همرایشان وفادار باقی می‌مانند و برای نشان دادن این وحدت دایمی پیوسته با قافی‌ه صحبت می‌کنند.

به نظر هارون ماهیهای چندحفره‌ای پیش‌رویش چندان سالم و سرحال نبودند. مدام سرفه می‌کردند و از دهانشان کف بیرون می‌آمد و چشمانشان سرخ و متورم شده بود. هارون با صدای بلند از آنها پرسید:

– من تازه واردم، اما حالتان به نظر خوش نیست؟  
آنها بلافاصله پاسخ هارون را دادند، اما سرفه‌های مدام میان جوابشان  
فاصله می‌انداخت:

همه‌ش طعمهای بد، همه‌ش کثافت:  
شنا تو دریا شده به آفت  
لین گوپی‌به، منم باغام  
حالمون خوش نیس، معذرت می‌خوام  
گلودرد، چش‌درد، خوب نمی‌بینیم  
بہتر که شدیم، حرف می‌زنیم  
امما برآمد که:

– همان‌طور که درست حدس زده بودی همه‌ی گوپی‌ها عاشق حرف  
زدند. از نظر آنها سکوت غالباً بی‌احترامی محسوب می‌شود. از همین رو  
ماهیهای چندحفره عذرخواهی کردند.

هارون جواب داد:

– به نظر من که خوب حرف می‌زنند.

امما توضیح داد:

– به‌طور عادی هر دهان چیز متفاوتی می‌گوید و این موجب می‌شود  
حرف بیشتری گفته شود. برای آنها این مثل سکوت است.

هارون آهی کشید و گفت:

– آنها این پرحرفی را سکوت می‌دانند، درحالی‌که چند جمله‌ی  
مختصر برای باغبان شناور حکم و راجی را داشت. من که فکر نمی‌کنم  
هیچوقت بتوانم از آنچه در اینجا می‌گذرد سر دربیآورم. از این حرفها گذشته  
کار این ماهیه‌ها چیست؟

اگر جواب داد:

– ماهیهای چندحفره چیزند که من اسمشان را هنرمندان گرسنه گذاشته‌ام. زیرا وقتی آنها گرسنه‌اند با تمام دهانهایشان قضاها را می‌بلعند و در درونشان معجزاتی رخ می‌دهد بطوری که قسمت کوچکی از يك قضا به مطلبی از قضای دیگر می‌پیوندد و آنوقت مثل آن که اجی مجی کرده باشند، آنچه بیرون می‌پاشند دیگر آن قضای قدیمی نیست بلکه قضای جدیدی است. دزد کوچولو، هیچ چیز از هیچ بوجود نمی‌آید. هیچ قضای نیست که از هیچ بوجود آمده باشد. قضاها را جدید از قضاها قدیم زاده می‌شوند، ترکیب جدید است که آنها را نو می‌کند. به این ترتیب می‌بینی که ماهیهای چندحفره‌ای هنرمندانمان در سیستم گوارشی‌شان، در حقیقت قضاها را جدید خلق می‌کنند. بنابراین می‌توانی بفهمی که آنها الان چقدر بیمارند. تمام این قضاها را آلوده از بالا به پایین از جلو به عقب و از يك پهلو به پهلو دیگر از درونشان می‌گذرد. بی دلیل رنگ از رویشان نپریده!

ماهیهای چندحفره به سطح آب آمدند تا دوبیتی دیگری را با صدای خس خس دار خود بخوانند.

بس بئر آمد هر آن چیزی که هست

ز آنچنان کاندرا گمانان نقش بست

وز برامان بدتر از هر جای شوم

باشد آن پائین، در آن بیرینه بوم

جنابی با شنیدن این حرف چنان دست به پیشانی خود زد که نزدیک

بود عمامه از سرش بیفتد. هارون با اصرار پرسید:

– چی گلت؟ چی شده؟

و نگاه اگر که بر شدت نگرانش افزوده شده بود با اکراه توضیح داد

که منطقه‌ی قدیمی در ناحیه‌ی قطب جنوب گاهانی، محل است که اکنون بندرت کسی به آنجا سفر می‌کند. تقاضای بسیار ناچیزی برای قضا‌های عهد باستان شناور در آنجا وجود دارد و اضافه کرد:

– خودت می‌دانی مردم چطورینند، چیزهای جدید می‌خواهند. همیشه جدید. هیچ کس توجهی به افسانه‌های قدیمی نمی‌کند. بنابراین منطقه‌ی قدیمی به دست فراموشی سپرده شده است. اما مردم معتقدند که مدت‌ها پیش، سرچشمه‌ی تمام جریانهای قضا یکی از جریانهایی بوده که از چشمه یا منبع قضاها واقع در قطب جنوب ماه جریان می‌یافته و از میان دریا به سمت شمال جاری می‌شده است.

اگر ماتم گرفت که:

– حالا که خود سرچشمه آلوده شده، سر دریا، سر ما چه خواهد آمد؟ مدت بسیار طولانی‌ای است که آن را به دست فراموشی سپرده‌ایم. حالا باید سزایش را ببینیم.

اما وسط حرفش پرید:

– کلاهمان را بچسبید. می‌خواهم ترمز بگیرم. شهر گوپ درست در روبرو، وندوم! هیچ مشکلی نیست!

هارون فکر کرد: 'چقدر جالب است که آدم می‌تواند به هر چیزی و آن هم چقدر سریع عادت کند. این دنیای نو و این دوستان جدید؛ من تازه رسیدم ولی همین حالاش هم هیچ چیزش برایم ذره‌ای عجیب نیست.'

\*\*\*

در شهر گوپ فعالیتی پرجنب و جوش در جریان بود. راههای آبی در تمام جهات و گوشه و کنار شهر یکدیگر را قطع می‌کردند. چراکه پایتخت سرزمین گوپ در مجمع‌الجزایری متشکل از هزار و یک جزیره‌ی کوچک و

کاملاً بود از خشکی بنا شده بود. در آن هنگام قایقهای بزرگ و کوچک با شکلهای گوناگون که مملو از ساکنین گوپ، با قیافه و چهره‌هایی مضطرب و متفاوت در این راهها ازدحام کرده بودند.

مهدد امما که مالی در يك طرف و گوپی Goopy در طرف دیگرش حرکت می‌کردند در میان این جمعیت شناور مثل دیگران به مقصد تالاب آمده پیش می‌رفت.

تالاب، آبگیری زیبا با آبی رنگارنگ بود که در میان مجمع‌الجزایر قرار داشت. اغلب مردم گوپ‌خانه‌های چوبی‌شان را در آنجا به شکل ساختمانهای حکاکی و ریزه‌کاری شده با سقفهایی از طلا و نقره‌ی موج ساخته بودند.

خشکی جایی بود که باغی بسیار بزرگ با فرمی هندسی در آن قرار داشت و ایوانهایش درست تا کنار آب می‌رسیدند. در این باغ خزم و باصفا چشمه، تفریحگاه و درختان کهنسال پرشاخ و برگ وجود داشت و سه ساختمان اصلی شهر گوپ که شبیه سه قطعه کیک غول‌آسای کاملاً یخ‌زده بودند در سه گوشه‌ی آن قرار گرفته بودند. قصر شاه چترگی با ایوان با شکوهش مشرف بر باغ بود. در طرف راست آن پارلمان گوپ قرار داشت که به خانه‌ی وراجی شهرت داشت زیرا به خاطر علاقه‌ی گوپی‌ها به گفت و شنود، بحث در آن می‌توانست هفته‌ها یا ماهها، و حتی گاهی سالها ادامه یابد. در سمت چپ آن عمارت برج مانند اداره‌ی ش ب ۲ تن بنا شده بود. ساختمان‌ی عظیم که از آن پیوسته صدای چکاچاک و جیرینگ و جیرینگ شنیده می‌شد و در آن هزارویک ماشین بسیار بفرنج و توضیح ناپذیر قرار داشت که شیوه‌ی بسیار بفرنج توضیح ناپذیر را کنترل می‌کردند.

مهدد امما، اگر و هارون را به پله‌های کنار آب رساند. پسر جوان و جن‌آبی پیاده شدند و به جمعیت انبوهی که در باغ خرم اجتماع کرده بودند

پیوستند. در عین حال گویی‌هایی که لب را بیشتر می‌پسندیدند (باغبانهای شناور، ماهیهای چندحفره‌ای و پرنده‌های مکانیکی) در تالاب ماندند. در باغ خرم توجه هارون به عده‌ای گویی جلب شد که به طور عجیبی لاغر بودند و لباسهایشان کاملاً مستطیل شکل بود و رویشان نوشته‌هایی وجود داشت. اگر گفت:

اینها ورق ماه یا سربازهای معروف گویی‌اند که ارتش آن را تشکیل می‌دهند. ارتشهای معمولی متشکل از دسته و گروهان و امثال اینها هستند اما ارتش ما از فصلها و بخشها تشکیل شده است. رأس هر فصل يك تیر یا عنوان قرار دارد و فرماندهی کل ارتش ما یعنی کتابخانه خود ژنرال کتاب است که آن بالا ایستاده.

آن بالا، ایوان قصر گوپ بود که بزرگان شهر در آنجا تشکیل جلسه داده بودند. تشخیص ژنرال کتاب آسان بود زیرا او پیرمردی آفتاب سوخته بود که شلی مستطیل شکل از چرم زرکاری و تزیین شده بتن داشت که هارون نمونه‌ی آن را روی جلد کتابهای قدیمی و پرارزش دیده بود. کنار او سخنگوی (یعنی رئیس) مجلس وراجی ایستاده بود؛ شخصی فربه که همان موقعش هم لاینقطع با همکارانش روی ایوان حرف می‌زد. در آنجا علاوه بر آنها پیرمردی نحیف، کوچک اندام و سفیدموی نیز ایستاده بود که جامه‌ای زربافت به تن کرده بود و نگاهی اندوهگین داشت. ظاهراً او شاه‌چترگی بود. تشخیص دو نفر دیگر روی ایوان برای هارون مشکل بود. یکی از آنها جوانی بود که ظاهراً بسیار نگران بود و شجاع و مصمم اما کمی ابله به نظر می‌رسید. اگر در گوش هارون نجوا کرد:

– شاهزاده بلو Bolo نامزد تنها فرزند شاه‌چترگی، شاهزاده خانم بتچیت Batcheat، دیگری فردی بود کاملاً کچل که روی لب بالایش سبیل

بغایت نازکی داشت که آدم را یاد موش مرده می انداخت. هارون نجواکنان به  
اگر گفت:

— مرا یاد امعاوی پرافاده می اندازد... نشنیده بگیر. امعاو را تو  
نمی شناسی. راستی این یارو کیست؟

با آنکه هارون نهسته حرف زده بود اما عده زیادی از کسانی که در باغ  
خرم اجتماع کرده بودند صحبتش را شنیده بودند. آنها با ناباوری برگشتند  
تا ببینند این غریبه که بی اطلاعی اینچنین چشمگیر (و لباس خوابش به  
همان نسبت عجیب است) کیست و هارون متوجه شد که در میان آنان زنان  
و مردان بسیاری هستند که مانند مرد روی ایوان سرهای صاف و صیقلی و  
بی مو دارند. همگی آنها روپوش سفید تکنسینهای آزمایشگاه را به تن  
داشتند و حتماً همان کله تخم مرغی های اداره ش ب ۲ تن بودند که ماشینهای  
بسیار بفرنج توصیف ناپذیر (م ب ۲ تن) را بکار می انداختند که عملیات  
شیوه ی بسیار بفرنج توضیح ناپذیر را ممکن می ساخت. همین که هارون  
شروع کرد بپرسد:

— آیا شما...

آنها حرفش را قطع کردند چون کله تخم مرغی بودند و سریع می فهمیدند.  
سرشان را به علامت تأیید تکان دادند و گفتند:

— بله. ما کله تخم مرغی هاییم.

سپس با چهره های حاکی از اینکه نمی توانیم باور کنیم تو این را  
نمی دانی. به آدم کله صیقلی روی ایوان اشاره کردند و گفتند:

— او شیرماهی است.

هارون که کاملاً شگفت زده شده بود فریاد زد:

— این شیرماهی است؟! او که اصلاً شبیه شیرماهی نیست، چرا



لسمش را شیرماهی گذاشته‌اید؟

یکی از کله تخم مرغی‌ها پاسخ داد:

– بخاطر سبیل پرپشت و با جلال و جبروت شیرماهی ماندش.

و دیگری با لحنی ستایش آمیز اضافه کرد:

– نگاهش کن! عظمت ندارد؟ چقدر پرپشت، چقدر نرم، مثل ابریشم!

هارون شروع کرد بگوید: اما... که اگر با آرنج ضربه‌ای به او زد و

ساکت‌ش کرد. هارون به خودش گفت: اگر سر من هم مثل این

کله تخم مرغی‌ها اینقدر بی‌مو بود در آنصورت منم این موش مرده‌ی

رفت انگیز روی لب شیرماهی را پرجلال و جبروت می‌دیدم.

شاه چترگی دستش را بلند کرد و جمعیت سکوت کرد. (حادثه‌ای که

در شهر گوپ کم‌نظیر بود). شاه کوشید صحبت کند اما کلامی نیافت، سرش

را اندوهبار تکان داد و پا پس کشید. در عوض شاهزاده بلو مثل بمبی که

منفجر شود با بی‌پروایی شروع به صحبت کرد و با لحنی ابلهانه فریاد زد:

– شاهزاده خانم را دزدیده‌اند، بته‌چیت عزیزم را دزدیده‌اند. نوکرهای

رهبر چند روز پیش شاهزاده را ربوندند. شرورها، جانیها، نامردها، منقورها،

رنلها!

ژنرال کتاب قضیه را دنبال کرد:

– اتفاق ناگوار و تأسف‌باری است. فعلاً معلوم نیست شاهزاده

کجاست اما به احتمال قوی در بڑ چوپ در قصر یخ ختمشده واقع در مرکز

شب ابدی، زندانی است. ننگ و نفرین بر آنها باد! عجب مصیبتی! وای.

رئیس مجلس وراجی چنین ادامه داد:

– ما برای رهبر ختمشده پیغام فرستاده‌ایم. این پیغام، هم راجع به عمل

شرم‌نورد وارد نمودن سم به دریای نه‌های قحنه است و هم مربوط به ربودن

شاهزاده خانم بتچیت. تقاضا کرده‌ایم آلوده کردن دریا را متوقف کند و شاهزاده را در عرض هفت ساعت آزاد نماید. هیچکدام از تقاضاهایمان برآورده نشده است. بدین جهت باید به اطلاع شما برسانم که اکنون میان کشورهای چوپ و گوپ وضعیت جنگی برقرار است.  
شیرماهی خطاب به جمعیت گفت:

– نهایت عجله و شتاب ضروری است. در صورتیکه اقدامات پایه‌ای برای حل مشکلات صورت نگیرد. آلودگی که با سرعت بسیار زیادی گسترش می‌یابد، بزودی تمام دریا را ویران خواهد کرد.

جمعیت فریاد برآورد: زنده باد دریا.

شاهزاده بلو فریاد زد: زنده باد بتچیت!

و این باعث شد که جمعیت چند لحظه‌ای گیج شود. اما بعد با خوش قلبی و از خودگذشتگی شعارش را تغییر داد: زنده باد بتچیت. زنده باد دریا!

و شاهزاده بلو این شعار را رضایت‌آمیز یافت.

جن‌آبی اگر قیافه‌ای بغایت پیروزمندانه به خود گرفت و با تأثیری ساختگی گفت:

– خوب دزد کوچولو، جنگ شده و هیچ‌کس در اداره‌ی ش ب ۲ تن وقت رسیدگی به شکایت بی‌اهمیت تو را ندارد. بنابراین بهتر است که ابزار قطع ارتباط را تحویل دهی. ها، نظرت چیست؟ در مقابل من هم بدون دریافت هیچ هزینه‌ای کاملاً مجانی به خانه برمی‌گردانمت. چه پیشنهادی می‌تواند از این منصفانه‌تر باشد؟

هارون ابزار قطع ارتباط را با تمام نیرو در دستش فشرد و گفت:

– شیرماهی نیست، ابزار قطع ارتباط هم نیست. حرف هم درش

نیست.

به نظر می‌رسید اگر این گفته‌ی منطقی را پذیرفته است چون از یکی از جیبهای بیشمار جلیقه‌اش يك شكلات بزرگ از همان نوعی که مورد علاقه هارون بود بیرون آورد و گفت:

– بفرما، شكلات.

هارون که یکباره احساس کرد دلد از گرسنگی هلاک می‌شود آنرا با کمال میل پذیرفت و گفت:

– نمی‌دانستم اینجا در گاهانی از اینها درست می‌کنید.

اگر پاسخ داد:

– شكلات درست نمی‌کنیم. تولید غذا در گاهانی منحصراً به تولید مواد غذایی پایه‌ای محدود می‌شود. برای تهیه شیرینی‌جات و وسایل لوکس غیر ضروری باید به زمین برویم.

هارون حیرت‌زده پرسید:

– پس از اینجاست که بشقاب پرنده‌های ناشناس می‌آیند؟ چیزی هم که دنبالش می‌گیرند شیرینی‌جات است.

در آن موقع ناگهان روی ایوان قصر هیاهویی به پا شد. شاهزاده بلو و ژنرال کتاب لحظه‌ای به داخل قصر رفتند و سپس بازگشتند تا اعلام کنند که گشتی‌های گویی که در جستجوی شاهزاده بت‌چیت وارد نوار شفق شده بودند غریبه‌ای را دستگیر کرده‌اند که بسیار مظنون بنظر می‌رسد و نه هویتش را روشن می‌کند و نه هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای حضورش در آنجا می‌تواند ارائه دهد. سپس شاهزاده بلو فریاد زد:

– اکنون می‌خواهم خودم این جاسوس را در مقابل شما بازجویی

کنم.

ژنرال کتاب مخالفتی نکرد گرچه به نظر می‌رسید چنین کاری را چندان مناسب نمی‌داند.

آنوقت چهار سرباز مردی را به لیوان آوردند که لباس خواب آبی رنگ بلندی به تن داشت. سستان مرد را از پشت بسته بودند و کیسه‌ای به سرش کشیده بودند. هنگامی که کیسه را از سر مرد برداشتند دهان هارون از تعجب باز ماند و شکلات نیمه‌خورده از دستش به زمین افتاد.

مردی که روی لیوان قصر میان شاهزاده بلو و ژنرال کتاب ایستاده بود و می‌لرزید. پدر هارون رشید خلیفه‌ی قضاة‌گو، سلطان وراجی اندوهگین بود.

\*برامان یعنی برای ما. (توضیح از شاعر است).

مهرمتن اصلی Page که هم به معنی صفحه است و هم به معنی پادشاه.

**فصل ششم**  
**قضه ی جاسوس**

دستگیری جاسوس زمینی جوی حاکی از نفرت و بیزاری در باغ خزم پدید آورد و هنگامی که رشید اظهار کرد که جز يك قضا گو که مدتهای طولانی مشترك آب قضای خود شما بوده است، چیز دیگری نیست، خشم و نفرت همگانی نسبت به او افزایش یافت. هارون بنحوی گستاخانه و بزود راهش را از میان جمعیت باز کرد و به جلو رفت. چشمان بسیاری با نگاهی مظنون به این دومین موجود زمینی دوخته شد. او هم مثل اولی لباس خواب به تن داشت و دیگران را هل می داد و بزود به پیش می رفت و بسیار مضطرب به نظر می رسید. هارون هفت تراس باغ خزم را به سمت ایوان قصر بالا رفت و در طی راه نجوای عده ای از گویسی ها را شنید که می گفتند:

– مشترك خودمان! چطور توانسته خیانت کند و به چوپی ها کمک کند؟ طفلك شاهزاده خانم بتچیت. مگر او چه کرده بود. بجز آنکه آنقدر بد نواز می خواند که نزدیک بود پرده ی گوشمان را پاره کند؟ درست است که نقاشی رنگ و روغنش هم چندان تعریفی نداشت، ولی اینها که دلیل نمی شود، واقعاً راست است که نمی شود به این موجودات زمینی اعتماد کرد.

هارون که هر لحظه عصبانی تر می شد راهش را با خشونت بیشتری از میان جمعیت باز کرد. جن آبی اگر پا به پا به دنبالش می آمد و فریاد می زد:

– عجله نکن. صبر فضیلت است. مگر جایی آتش گرفته!

اما هارون اجازه نمی داد کسی مانعش شود. با عصبانیت سراگرد فریاد کشید که:

– شما گوپی‌ها چه بلایی سر جاسوسها می‌آورید؟ لابد ناخنهايشان را یکی یکی می‌کشید تا اعتراف کنند. آنها را بتدریج و با شکنجه می‌کشید یا با جریان برق يك ميليون وات روی هندل الكتریکی بسرعت جانشان را می‌گیرید؟

جن‌آبی و گوپی‌های دیگری که این فریاد غضبناک را شنیدند. وحشترده شدند و احساس کردند که آشکارا مورد توهین قرار گرفته‌اند. اگر فریاد زد: – این قساوتها از کجا به نهنتم رسیده؟ چرندیات و بی‌حرمتی‌هایی که تا به حال نظیرش را نشنیده‌ام.

هارون با اصرار پرسید:

– خوب. پس چه کارشان می‌کنید؟

اگر همچنان که می‌کوشید پا به پای هارون، که با شتاب پیش می‌رفت، حرکت کند نفس‌زنان گفت:

– نمی‌دانم ما هیچوقت جاسوس دستگیر نکرده‌ایم. شاید دعوايش کنیم یا مجبورش کنیم به خاطر کار شرم‌آورش يك گوشه بایستد یا هزار و یکبار بنویسد 'نیگر جاسوسی نمی‌کنم' یا فکر می‌کنی این مجازات بیش از اندازه شدید است؟

پیش از آنکه هارون فرصت کند پاسخ لو را بدهد به ایوان قصر رسیدند. آنوقت بجای پاسخ دادن به اگر با بلندترین صدایی که می‌توانست فریاد زد:

– بابا! تو اینجا چه می‌کنی؟

همه‌ی گوپی‌ها با تعجب به او خیره شدند. رشید هم که هنوز از سرما می‌لرزید کمتر از آنها شگفتزده نشده بود. و درحالیکه سرش را تکان می‌داد گفت:

— خدایا، هارون جان!... اینجا انتظار دیدن هر کسی را داشتم بجز تو.  
هارون فریاد زد:

— او جاسوس نیست، پدر من است. تنها عیب و تقصیرش این است که  
استعداد پرحرفی اش را از دست داده است.  
رشید از میان دندانهایش که به هم می خورد، با اوقات تلخی گفت:  
— بگو، خبرش را به همه بده، تو همه ی دنیا پخش کن.

\*\*\*

شاهزاده بلو به یکی از ورق هایش دستور داد تا هارون و رشید را به  
اقامتگاه سلطنتی، واقع در مرکز قصر، بیاورند. این ورق که هم سن و سال  
هارون به نظر می رسید گفت نامش وراج است، نامی که معلوم شد نام رایجی  
برای دخترها و همچنین پسرهای گوپ است. وراج اونیفورم مستطیل شکل  
معمول ورق ها را به تن داشت. و هارون متن قضه ای به نام بلو و پوست  
طلایی را روی آن دید. هارون با خود گفت: 'عجیب است، فکر می کردم قضه  
در باره ی کس دیگری است.'

درحالی که آنها در راههای پر پیچ و خم قصر سلطنتی پیش می رفتند،  
هارون متوجه شد که ورق های دیگر گارد سلطنتی اونیفورم هایی از داستانها  
و قضه های معروف دیگر در بردارند. یکی از ورق ها قضه ی بلو و چراغ جادو  
و دیگری قضه ی بلو و چهل دزد را به تن داشت. سپس نوبت به ناخدا بلو،  
بلو و ژولیت، بلو در سرزمین عجایب می رسید. تمام اینها به نظر هارون  
شگفت انگیز بود. اما هنگامی که از وراج درباره ی قضه های روی اونیفورمهای  
ورق ها سؤال کرد، وراج فقط گفت:

— حالا موقع بحث درباره ی موضوع مد نیست، مقامات گوپ در انتظار



بازجویی تو و پدرت هستند.

با اینهمه به نظر هارون رسید که سؤالش وراج را که صورتش به وضوح سرخ شده بود - آزرده کرده است. هارون فکر کرد: درست است هر چیزی به وقت خودش...'

رشید قضاگو در بارگاه قصر داستانش را برای شاهزاده بلو ژنرال کتاب. رئیس مجلس و شیرماهی تعریف می کرد (شاه چترگی که بشدت نگران بتجیبت بود و احساس ناخوشی می کرد به استراحتگاه خود رفته بود). پتویی را دور رشید پیچانده بودند و پاهایش را در تشك آب گرم که از آن بخار برمی خاست، گذاشته بودند. و او درحالیکه کاسه ای سوپ را مزه مزه می کرد شروع به صحبت کرد:

- مسلماً می خواهید بدانید چگونه وارد گوپ شدم. از طریق شیوه های معین رژیم غذایی.

هارون با ناباوری نگاه می کرد. اما دیگران با علاقه گوش می دادند. رشید ادامه داد:

- از آنجا که من اغلب از بیخوابی رنج می برم، فهمیده ام که بعضی مواد غذایی خاص که به شیوه ی صحیح تهیه شده باشند اولاً خواب آورند و ثانیاً شخص را به هر کجا که بخواهد می برند. این شیوه ای است که به خلصه معروف است و شخصی که مهارت کافی داشته باشد می تواند با خواست خود در جایی که رؤیا او را برده است بیدار شود. یعنی در خود رؤیا بیدار شود. من می خواستم به گوپ سفر کنم اما بخاطر يك اشتباه كوچك در جهت یابی با این لباس نامناسب در نوار شفق بیدار شدم و یخ زدم. دلاطلبانه اعتراف می کنم که نزدیک بود از سرما بمیرم.

شیرماهی با لعنی که علاقه اش را فاش می ساخت پرسید:

– کدام مواد غذایی این خاصیت را دارند؟

رشید که حالش آنقدر بهبود یافته بود که بتواند با بالا بردن ابروها حالتی مرموز به چهره‌اش بدهد. پاسخ داد:

– نه دیگر، اجازه بدهید بعضی رازها پیش خودم باقی بماند. عرضم به حضورتان نوت ماه، دم ستاره‌ی دنباله‌دار. حلقه‌های سیاره‌ها به همراه کمی آتش قدیمی این خاصیت را دارند.

و سپس با لحن متفاوتی حرفش را تمام کرد:

– در ضمن این آتش شما هم خیلی خوشمزه است.

هارون فکر کرد: اگر اینها این قضیه را باور کنند معلوم می‌شود آنقدر ساده‌لوحند که هر چیزی را باور می‌کنند. هر لحظه ممکن است حوصله‌شان سر برود و سین جیمش کنند. اما چیزی که در حقیقت اتفاق افتاد این بود که شاهزاده پلو خنده‌ای بلند و بی‌پروا و ابلهانه سرداد و با دست بر پشت رشید کوبید بطوری که آتش از دهانش بیرون ریخت. سپس گفت:

– این آدم نه تنها زیرک بلکه ماجراجو هم هست. نمایش خوبی اجرا کردی دوست عزیز! ازت خوشم می‌آید.

و با گفتن این حرف با مشت کوبید به ران خودش. هارون شگفت‌زده فکر کرد: این گوی‌ها چه آنمهای زود باوریند، خوش طینت هم هستند. اگر می‌توانست به خاطر ابزار قطع ارتباط با من گلاویز شود اما برای گرفتنش حتی زمانی که من بیهوش بودم هیچ تلاشی نکرد. و اگر يك جاسوس واقعی را به چیزی بیشتر از نوشتن هزار و يك خط محکوم نکنند معلوم می‌شود درحقیقت مردمان صلح‌طلبی‌اند. اما اگر مجبور شدند بجنگند چه می‌کنند؟ آنوقت حتماً شکست می‌خورند و همه چیز تمام می‌شود... و

در اینجا افکارش به ته رسید چون نزدیک بگوید ختم شد. در همین حین رشید خلیفه تعریف می کرد:

— در نوار شفق چیزهای بدی دیدم و چیزهای بدتری شنیدم. در آنجا ارتش چوپپی ها اردو زده است. چادرهای سیاهی برپا کرده اند که سکوتی تعصب آمیز بر فراز آنها سایه افکنده! چون شایعاتی که شنیده اید حقیقت دارد: سرزمین چوپ به آیین بیزنیانی گرویده است. آیین سکوت و لالی که طرفدارانش برای ابراز ایمان و خلوص خود عهد می کنند تمام عمر لب به سخن نگشایند. در حقیقت من وقتی متوجه این مطلب شدم که از میان چادرهای چوپپی ها مخفیانه می گذشتم. رهبر ختمشده سابقاً از قضا و الهامه و رویا تنفر داشت و علیه آن موعظه می کرد اما اکنون سختگیرتر شده و با سخن گفتن به هر منظوری مخالف است: اکنون مدرسه ها و دادگاهها و تأثرها در شهر چوپ تعطیل شده اند. چون بخاطر وضع قوانین سکوت نمی توانند فعالیت کنند. حتی شنیده ام که بعضی هواداران دواتشهی این آیین چنان شیفته و از خود بیخود می شوند که لبهایشان را با نخ محکم می دوزند و به تدریج از تشنگی و گرسنگی می میرند و خود را فدای عشق بیزنیان می کنند...

هارون فریاد زد:

— بیزنیان دیگر کیست یا چیست؟ ممکن است همه تان بدانید اما من کوچکترین اطلاعی ندارم.

رشید به پسرش گفت:

— بیزنیان يك بت بزرگ است. يك بت عظیم الجثه ی پوشیده از یخ است که در قلب قلعه ی ختمشده ستاد فرماندهی چوپ قرار دارد. می گویند این بت زبان ندارد اما بگونه ای هراس آور نیشخند می زند. بطوری که دندانهایش که هر کدام به بزرگی يك خانه است آشکار می شوند.

هارون گفت:

– کاش این را نپرسیده بودم.

رشید ماجرایش را ادامه داد:

– سربازهای چوپپی در فضای تاریک نوار شفق در حال نقل و انتقالند. با آنکه شنلهای بلند به تن داشتند اما لبه‌ی تیز خنجرهای براق و وحشت‌آورشان زیر آنها دیده می‌شد. اما آقایان شما همگی از ماجراهای چوپ خبر دارید! چوپ سرزمین اشباح، سرزمین کتابهای انبارشده در صندوقهای قفل‌شده، سرزمین زبانهای بریده، نوطه‌های مخفیانه و قتل‌های پنهانی است. دلیلی نمی‌دیدم که در نزدیکی این اردوگاه ترس‌آور بایستم. لذا با پاهای برهنه‌ام که از سرما کبود شده بودند به سوی نوری دور در کرانه‌ی افق حرکت کردم. همانطور که می‌رفتم به دیوار چترگی، دیوار دفاعی رسیدم. و آقایان باید به اطلاعاتان برسانم که وضعیت دیوار بسیار بد است. در آن سوراخهای بسیاری بوجود آمده و گذشتن از آن بسادگی امکان دارد. چوپپی‌ها هم این موضوع را می‌دانند- آنها را این طرف دیوار هم دیدم- با چشمان خودم ریودن بتجیت را دیدم!

بلو فریاد زد:

– راست می‌گویی؟

سپس از جا پرید و قیافه‌ی رزم‌جویانه و کم و بیش ابلهانه‌ای به خود گرفت و گفت:

– پس چرا تا به حال خبر ندادی؟ ای خدای عظیم! حرکت، با تأیید خدای متعال به پیش! (وقتی بلو این حرفها را زد بقیه‌ی مقامات از شدت خجالت نگاههایشان را برگرداندند.) رشید ادامه داد:

– وقتی داشتم خود را از گیر بوته‌های خار نجات می‌دادم و راهم را

به کنار دریا باز می‌کردم کشتی‌ای به شکل قو از طلا و نقره به ساحل نزدیک می‌شد. در آن زنی جوان با موی بلند که حلقه‌ای طلایی به سر داشت نشسته بود و آواز می‌خواند و امیدوارم مرا ببخشید. صدایش زشت‌ترین صدایی بود که تا به حال شنیده بودم. بعلاوه دندانها و بینی‌اش...

رئیس مجلس وراجی حرفش را قطع کرد و گفت:

– لازم نیست ادامه بدهید مسلماً بتچیت بوده است.

بلو شکایت آمیز فریاد زد:

– بتچیت! بتچیت... آیا دیگر صدای دلنشین‌ات را نخواهم شنید و

صورت چون ماهت را دوباره نخواهم دید؟

شیرماهی با تعجب پرسید:

– بتچیت آنجا چه می‌کرده است؟ آن مناطق خطرناکند.

در این موقع اگر، جن‌آبی گلویش را صاف کرد و گفت:

– آقایان ممکن است شما خبر نداشته باشید اما جوانهای گوپ

گاه‌گذاری یعنی بعضی‌وقتها... یعنی اغلب به نوار شفق می‌روند. چون همیشه

در آفتاب زندگی می‌کنند می‌خواهند ستاره‌ها، زمین و تابش ماه دیگر در

آسمان را ببینند. این کار کله‌شقی است. فکر می‌کردند دیوار چترگی همیشه

از آنها حفاظت می‌کند. آقایان تاریکی هم جذبه‌ی خاص خود را دارد.

رازآمیزی، تازگی، رمانتیسیم...

شاهزاده بلو شمشیرش را بیرون کشید و فریاد زد:

– جن‌آبی احمق، با این شمشیر بونیمت می‌کنم. چگونه جرات می‌کنی

ادعا کنی که بتچیت من به خاطر عشق و رمانتیسیم به آنجا رفته است؟

اگر هراس‌زده فریاد زد:

– نه، نه، هزار بار معذرت می‌خواهم. حرفم را پس می‌گیرم منظورم

این نبود.

رشید بیدرنگ شاهزاده بلو را که به آرامی شمشیرش را در غلاف می گذاشت، مطمئن ساخت:

– هیچ دلیل برای نگرانی در این زمینه وجود ندارد. هیچ کس بجز ندیمه‌های بتچیت همراه او نبودند. آنها با خنده و شوخی دربارهی دیوار صحبت می کردند و می گفتند می خواهند بروند به آن دست بزنند. شنیدم که بتچیت می گوید: 'می خواهم بدانم این دیوار معروف و غیرقابل رؤیت چه شکلی دارد. اگر چشم نتواند آنها ببیند، شاید دست بتواند آنها لمس کند یا زبان بتواند مزه اش را بچشد.' در همین موقع یک دسته از گشتی های چوپ که ظاهراً از سوراخهای دیوار گذشته بودند و میان بوته های خار مخفی شده بودند و پنهان از من و بتچیت او را زیر نظر داشتند، شاهزاده خانم و خانمهای دیگر را گرفتند و آنها را درحالی که فریاد می کشیدند و لگد می زدند به چادرهای چوپ بردند.

شاهزاده بلو با لبخندی تحقیرآمیز و گستاخانه پرسید:

– و شما چه جور مردی هستی که همانجا پنهان شدی و برای نجات آنها از این بدبختی هیچ تلاشی نکردی؟

شیرماهی، رئیس مجلس و ژنرال کتاب از این آخرین اظهار نظر شاهزاده به نحو دردناکی شرمنده شدند و صورت هارون از شدت خشم سرخ شد. غضبناک در گوش اگر نجوا کرد:

– این شاهزاده... چطور جرات می کند، اگر شمشیرش نبود پدرش

را...

جن آبی در پاسخش نجوا کنان گفت:

– می فهمم، شاهزاده ها غالباً همینطورند. اما نگران نباش، اصلاً به او

اجازه نمی‌دهیم در تصمیمات واقعاً مهم و جدی دخالت کند.

رشید با کمال خویشتن‌داری در پاسخ بلو گفت:

— شما چه انتظاری داشتید؟ انتظار داشتید که من بدون اسلحه و با لباس خواب و نیمه‌جان از سرما مثل یک خیالپرست ابله از مخفی‌گاهم بیرون بپریم و خودم را به کشتن دهم یا کاری کنم که دستگیرم کنند؟ در اینصورت چه کسی اخبار را برلین می‌آورد؟ چه کسی می‌توانست راه ورودگاه چوپ‌ها را نشانمان بدهد. شاهزاده بلو، شما اگر دلتان می‌خواهد، می‌توانید قهرمان بازی برآورید، اما بعضی‌ها عقل و منطق را به قهرمان بازی ترجیح می‌دهند.

رئیس مجلس زیر لب گفت:

— شاهزاده بلو باید معذرت بخواهید.

و شاهزاده پس از مدتی بدخلقی کردن و تکبر نشان دادن بالاخره گفت:

— من کمی تند برخورد کردم. در حقیقت بخاطر اطلاعاتی که دادی

متشکریم.

رشید گفت:

— وقتی سربازان چوپی شاهزاده خانم را بزور می‌بردند چیز

وحشتناکی از آنها شنیدم.

شاهزاده بلو جست‌وخیزکنان فریاد زد:

— چه چیزی؟ آیا به شاهزاده خانم توهین کردند؟

رشید جواب داد:

— شنیدم که یکی از آنها گفت: 'بزودی عید بزرگ بیزیان فرا می‌رسد.

می‌توانیم در این روز این شاهزاده‌ی گوپی را بعنوان قربانی تقدیم الهه‌مان

کنیم. لب‌هایش را می‌دوزیم و نامش را تغییر می‌دهیم و می‌گذاریم شاهزاده

لال، شاهزاده خاموش. بعد همه‌شان خندیدند.

سکوت سنگینی بر بارگاه قصر حاکم شد و طبعاً اولین کسی که شروع به سخن گفتن کرد شاهزاده بلو بود:

– حتی يك ثانيه را هم نباید از دست بدهیم. تمام نیروهای مسلح را احضار کنید. تمام ورق‌ها، تمام بخشها، تمام جلد! پیش بسوی جنگ! پیش به سوی جنگ برای بتچیت، فقط بتچیت!

شیرماهی به او یادآوری کرد:

– برای بتچیت و دریای قضاها.

شاهزاده بلو با بدخلقی گفت:

– بله، بله دریا هم، طبیعتاً، طبعاً.

رشید قضاگو گفت:

– اگر بخواهید می‌توانم راه اردوگاه چوپ را نشانتان بدهم.

شاهزاده بلو با کف دست به پشت رشید زد و فریاد کشید:

– بسیار خوب، درمورد تو اشتباه می‌کردم، تو مرد خوبی هستی، يك قهرمانی.

هارون به پدرش گفت:

– اگر به آنجا می‌روی در فکر این مباش که مرا اینجا بگذاری.

\*\*\*

هارون متوجه شد که نیرویش کاملاً تحلیل رفته است اگرچه بخاطر روشنی بی‌پایان روز این احساس به هارون دست داده بود که زمان از حرکت باز ایستاده است؛ اما احساس کرد نمی‌تواند مانع افتادن پلکهایش به روی هم شود و سپس کشش خمیازه‌ای قوی او را در چنگال خود گرفت. بطوری‌که توجه همه در بارگاه باشکوه قصر به او جلب شد. رشیدخلیفه پرسید که ممکن است تختی برای خوابیدن به هارون داده شود. و عل‌رغم



اعتراضات هارون که: 'من به هیچ وجه خواب‌آلود نیستم. واقعاً خوابم نمی‌آید' او را به خوابگاه فرستادند.

به درقی که نامش وراج بود دستور دادند هارون را به اتاق خوابش هدایت کند. وراج، هارون را از میان کریدورها گذراند و از پله‌ها بالا برد و از پله‌های دیگری پایین آورد سپس او را به کریدورهای دیگری برد و از میان درهای فرلوان گذراند. وارد حیاطهای گوناگون شدند و از حیاطها به ایوانهای متفاوت رفتند و دوباره وارد کریدورهای دیگری شدند. همان‌طور که می‌رفتند ورق (که به نظر می‌رسید دیگر نمی‌تواند کلمات را در دهانش نگاه دارد) حملات لفظی شدیدی را علیه بت‌چیت آغاز کرد. وراج گفت:

– دختره‌ی احمق. اگر نامزد من اینقدر دیوانه و لوس بود که فقط برای دیدن چند ستاره در آسمان یا بدتر از آن برای لمس کردن آن دیوار مسخره به نوار شفق می‌رفت و دستگیر می‌شد. برای برگرداندنش حاضر نبودم جنگ راه بیندازم. می‌گفتم خدا را شکر! خوب شد که از شر دیدنش راحت شدم. مخصوصاً با آن دندانها و آن دماغش. تازه، از آواز خواندنش چیزی نگفتم. نمی‌توانی باور کنی چقدر وحشتناک می‌خواند. آنوقت عوض اینکه همانجا بپوسد جنگ راه می‌اندازند و ما مجبوریم دنبال او برویم و احتمالاً خودمان را به کشتن بدهیم. چون ما در تاریکی خوب نمی‌بینیم...

هارون پرسید:

– کی می‌رسیم؟ چون دیگر نمی‌توانم راه بروم.

وراج بدون آنکه به او توجه کند. ادامه داد:

– و این اونیلورمها، درباره‌ی لونیفورمها پرسیدی.

وراج همچنان سر‌حال و با انرژی از میان سالنها و گذرگاهها می‌گذشت

و از پله‌های مارپیچ‌وار پایین می‌آمد و صحبت می‌کرد:

– خوب، مگر فکر می‌کنی چه کسی آنها را پیشنهاد کرد، معلوم است دیگر، پیشنهاد بتجیبت بود. خانم تصمیم گرفت که کار پوشش ورق‌های سلطنتی را خودش به عهده بگیرد و اولین کارش هم این بود که ما را تبدیل به نامه‌های عاشقانه‌ی متحرک بکند. و پس از آنکه ما مجبور شدیم مدام لباسهای نازک و جلف و با رنگهایی تهوع‌آور را بپوشیم. نظرش را عوض کرد و دستور داد تمام داستانهای مشهور دنیا را بازنویسی کنند بطوری که گویی بلویش قهرمان یا همچون چیزی است. حالا به جای علاءالدین، علی بابا و سندباد همه‌اش بلو، بلو، بلوست. می‌توانی فکرش را بکنی. مردم گوپی توری مان به ما می‌خندند. حالا حدسش را بزن پشت سرمان چه می‌گویند. سپس با لبخندی پیروزمندانه مقابل دری بغایت عظیم و باشکوه ایستاد و گفت:

– این هم اتاق خوابت.

در همین موقع درها باز شدند و نگهبانها گوش هردوی آنها را گرفتند و گفتند پیش از آنکه آنها را به تاریکترین زندان قصر بیندازند. راهشان را بگیرند و فرار کنند. چون آنجا خوابگاه خود شاه چترگی بود. هارون پرسید:

– گم شده‌ایم، مگر نه؟

وراج اعتراف کرد:

– این يك قصر تودرتو و پرپیچ و خم است و ما يك كم گم شده‌ایم. اما همین که با هم گپ می‌زنیم جالب است، مگر نه؟

هارون که از شدت خستگی بیحال شده بود با این حرف چنان از کوره در رفت که دستش را با بی‌احتیاطی بلند کرد و به سر او زد. ورق غافلگیر شد و کلاه مخمل شاه بلوطی از سرش افتاد. همین‌که کلاه از سرش افتاد، هارون متوجه شد که او دختر است زیرا خرمن گیسوان سیاه و براق وراج

بر روی شانه‌هایش فروریخت. ودق با لحنی شکایت آمیز گفت:

– چرا این کار را کردی؟ باعث شدی همه چیز خراب شود.

هارون گفت:

– تو دختری؟ (چیزی که کاملاً آشکار بود.)

وداج گفت:

– هیس.

و موهایش را دوباره زیر کلامش چپاند. هارون را به شاه نشین کوچکی کشید و پرده را انداخت تا آنها را از چشم دیگران پنهان کند و سپس ادامه داد:

– می‌خواهی مرا اخراج کنند یا منظور دیگری داری؟ فکر می‌کنی بدست آوردن چنین کاری برای یک دختر کار ساده‌ای است؟ نمی‌دانی دخترها اگر می‌خواهند به جایی برسند باید در تمام عمرشان و هر روز مردم را گول بزنند؟ شاید در همه‌ی عمرت با سینی غذا ازت پذیرایی کرده‌اند و شاید با قاشق دهانت غذا گذاشته‌اند اما کسان دیگری هم هستند که باید برای زندگی مبارزه کنند.

هارون خواب‌آلود پرسید:

– منظورت این است که فقط چون دختری اجازه نداری ودق باشی؟

وداج با تندخویی جواب داد:

– گمان می‌کنم تو فقط کاری را می‌کنی که بهت می‌گویند. گمان می‌کنم که تو همیشه همه‌ی غذایی را که در بشقابت هست می‌خوری. حتی گل کلم. گمان می‌کنم...

هارون حرفش را قطع کرد و گفت:

– حداقل می‌توانم کار به این سادگی را به‌طور کامل انجام دهم که

نشان دهم اتاق خواب مردم کجاست.

وراج ناگهان خنده‌ای بلند و مونیانه سر داد و گفت:

— گمان می‌کنم که همیشه هر وقت بهت بگویند می‌روی و می‌خوابی و به هیچ‌وجه دوست نداری از این راه مخفی درست همین‌جا به پشت بام قصر بروی.

به این ترتیب وراج دکمه‌ای مخفی را که بر روی صفحه‌ای چوبی با دقت و هنرمندی کنده‌کاری شده بود و روی دیوار مدور یکی از شاه‌نشین‌ها قرار داشت، فشار داد. صفحه‌ی چوبی کنار رفت و راه پله‌ای نمایان شد. آنها از پلکان بالا رفتند. هارون روی پشت بام صاف و مسطح قصر که طبیعتاً خورشید هنوز بر روی آن می‌تابید نشست و به منظره‌ی سرزمین گوپ و باغ خزم، که در آن مقدمات و ملزومات جنگ فراهم می‌شد و به تالاب که ناوگان بزرگی از پرندگان مکانیکی آنجا اجتماع کرده بودند و به دریای نهرهای قضا که مورد تهدید قرار گرفته بود، خیره شد. هارون به طور ناگهانی دریافت که در تمام عمرش هرگز به این اندازه احساس سرزندگی نمی‌کرده است. گرچه هر لحظه امکان داشت از شدت خستگی از پا درآید. درست در همین لحظه وراج بدون هیچ حرفی سه توپ ابریشم طلایی و نرم از یکی از جیبهایش درلورد و آنها را به هوا پرتاب کرد. توپها در نور خورشید درخشیدند و او شروع به شعبده‌بازی کرد. وراج به اشکال گوناگون شعبده‌بازی می‌کرد: از پشت گردن، از زیر و روی پا، با چشمان بسته و در حالت خوابیده تا آنکه زیان هارون از تحسین و تعجب بند آمد. گاهگاهی توپها را بلندتر به هوا پرتاب می‌کرد و کره‌های نرم و طلایی بیشتری از جیبش درمی‌آورد تا جایی که با ۹، ۱۰ و بعد ۱۱ توپ شعبده‌بازی کرد و هر بار هارون فکر می‌کرد: این بار دیگر نمی‌تواند همه‌ی آنها را در هوا نگاه

دارد. اما او هنوز هم گره. به کهکشان چرخان ستاره‌های ابریشمین و نرمش می‌افزود. به نظر هارون رسید که شعبده‌بازی وراج بزرگترین نمایشی که توسط پدرش رشیدخلیفه، سلطان وراجی اجرا شده بود را بخاطر او می‌آورد. بالاخره زیانش به حرف آمد و گفت:

– من همیشه فکر می‌کردم قضاگویی شبیه شعبده‌بازی است. قضاگو تعداد زیادی داستان متفاوت به هوا می‌اندازد و با آنها شعبده‌بازی می‌کند و اگر زنگ و باتجربه باشد آنها را نمی‌اندازد. پس شاید شعبده‌بازی هم يك نوع قضاگویی است.

وراج شانه‌هایش را بالا انداخت و همه‌ی توپهای طلائی‌ش را گرفت و در جیب‌هایش چپاند و گفت:

– من در این مورد هیچ چیز نمی‌دانم. فقط می‌خواستم بدانم اینجا با چه کسی سر و کار داری.

\*\*\*

هارون چندین ساعت بعد در اتاقی تاریک بیدار شد (آنها پس از کمک خواستن از يك ورق دیگر بالاخره اتاق خواب هارون را پیدا کردند و او پنج ثانیه بعد از آنکه وراج پرده‌ی ضخیم را کشید و شب به خیر گفت به خواب رفت.) کسی روی سینه‌اش نشسته بود و با دست محکم گلویش را می‌فشرده. وراج بود که تهدیدکنان نجوا می‌کرد:

– برخیز و بجنب. و اگر با کسی دربار‌ه‌ی من حرف بزنی دفعه‌ی بعد که خوابی فشار دادن را قطع نمی‌کنم. تو ممکن است پسر خوبی باشی اما من می‌توانم دختر بسیار بد جنسی بشوم.

هارون نفس‌زنان گفت:

– به کسی نمی‌گویم. قول می‌دهم.

وراج دستش را برداشت و خندید و گفت:

– تو پسر خوبی هستی. هارون خلیفه. حالا پیش از این که از تخت  
پایینت بکشم خودت بیرون بیا. اکنون وقت آن است که خودت را برای  
پذیرفتن مسؤلیت معرفی کنی. ارتش در باغ خزم آماده‌ی پیشروی است.

**فصل هفتم**  
**به سوی نوار شفق**

هارون در حالیکه خواب آلود خمیازه می کشید فکر کرد: 'یک داستان نجات شاهزاده خانم دیگر که در آن باز هم پای من در میان است، نمی دانم این یکی هم غلط تمام خواهد شد یا نه.'

البته مجبور شد مدت زیادی به دنبال پاسخ سؤالش باشد، زیرا وراج به طور کاملاً اتفاقی گفت:

– راستی... من این اجازه را به خودم دادم که به تقاضای جن آبی ای به نام اگرر کلیدی را که تو با کمال گستاخی دزدیده بودی از زیر بالشتت بردارم.

هارون وحشترده شد و در رختخواب سراسیمه به دنبال کلید گشت. اما کلید و به همراه آن امکان مذاکره با شیرماهی در مورد تجدید اشتراک آب قضای رشید از دست رفته بود...

هارون با لحنی اتهام آمیز گفت:

– فکر می کردم تو دوست منی.

وراج شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

– به هر حال نقشه ات کاملاً قدیمی است. اگرر آن را برایم تعریف کرد.

اما پدرت حالا خودش اینجاست. خودش می تواند مشکلش را حل کند.

هارون با حالتی اندوهگین گفت:

– متوجه نیستی. می خواستم این کار را من برایش انجام بدهم.

از باغ خرم صدای مارش نظامی می آمد. هارون از تخت بیرون پرید و

به سمت پنجره دوید. پایین در باغ غقله یا خش خش عظیمی از دیوها برپا



بود. صدها هزار انسان بسیار لاغر در اونیفورمهای مستطیل شکل که در حقیقت درست مثل کاغذ خش خش می‌کردند (فقط بمراتب بلندتر) به نحو بسیار نامنظمی در باغ به این طرف و آن طرف می‌بودند و دربارهی نظم دقیقی که باید بر طبق آن به خط می‌ایستادند بحث می‌کردند: من قبل از توام. احمق نباش درینصورت که معنی ندارد. واضح است که من باید جلوی تو بایستم... هارون متوجه شد که تمام ورق‌ها شماره دارند بنابراین تصمیم در مورد ترتیب آنها می‌توانست موضوع ساده‌ای باشد. هارون این مطلب را به وراج یادآوری کرد. او هم در پاسخش گفت:

– این چیزها در دنیای واقعی به همین سادگی نیست. آقا جان. تعداد زیادی ورق هستند که یک شماره دارند. بنابراین باید روشن کنند که به کدام فصل. در کدام جلد تعلق دارند و الی آخر. بعلاوه گاهی در لونیفورمها اشتباه وجود دارد و در نتیجه آنها شماره‌های کاملاً اشتباهی دارند.

هارون ورق‌ها را نگاه می‌کرد که با هم دعوا می‌کردند و به یکدیگر تنه می‌زدند و مشت‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند و برای اذیت کردن به هم پشت پا می‌انداختند. هارون گفت:

– به نظر نمی‌رسد این ارتش چندان با انضباطی باشد.

وراج با تندی و خشونت گفت:

– نباید در مورد محتوای کتاب، از روی جلدش قضاوت کرد.

و بعد از آن (ظاهراً کمی آزاده خاطر) اعلام کرد که نمی‌تواند بیش از این منتظر هارون بماند. چون همان موقعش هم دیر کرده بود. و طبعاً هارون مجبور شد با همان لباس خواب قرمز با قلابدوزیهای ارغوانی بدون آنکه دندانهایش را مسواک بزند و موهایش را شانه کند و بدون آنکه فرصت داشته باشد نقایص بحث وراج را گوشزد کند. به دنبال او بدود.

همان طور که آنها در میان کریدورها می‌دویدند. از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند. از حیاطی وارد حیاط دیگر می‌شدند. از آنها بیرون می‌آمدند و وارد کریدورهای دیگری می‌شدند. هارون نفس زنان گفت:

— لولا من. آنطور که تو می‌گویی در مورد کتابها از روی جلدشان قضاوت نکردم. چون می‌توانستم همه‌ی ورق‌ها را ببینم و اینجا هم به هیچ وجه دنیای واقعی نیست.

وراج فوراً پاسخ داد:

— که اینطور. دنیای واقعی نیست. هان؟ این مشکل شما شهرنشین‌های اندوهگین است که فکر می‌کنید برای آنکه جایی واقعی باشد باید غم‌انگیز و بی‌نهایت خسته‌کننده باشد.

هارون نفس‌زنان گفت:

— وراج می‌توانی لطفی در حقم بکنی؟ لطفاً به کسی بگو راه را نشانمان بدهد.

\*\*\*

وقتی آنها به باغ رسیدند ارتش گویسی (یا کتابخانه) کار صفحه‌بندی و شماره‌گذاری خود را (که هارون از پنجره‌ی اتاق خواب خود شاهد آن بود) کامل کرده بود؛ یعنی خود را به شکل منظم و معقولی سازمان داده بود. وراج گفت:

— به امید بیدار.

و بسوی محل دوید که ورق‌های سلطنتی با کلامهای مخمل شاه بلوطی خود با نظم و قاعده کنار شاهزاده‌پولو ایستاده بودند. شاهزاده‌پولو سوار بر اسب پرنده مکانیکی خود با سرحالی و سرزندگی (اما کمی ابلهانه) جست و خیز می‌نمود و اسب را روی پاهای عقبش بلند می‌کرد.

هارون به راحتی رشید را پیدا کرد. آشکار بود که پدرش نیز دیر از خواب برخاسته است چون مثل خود او لباس خواب آبی کثیف و کم و بیش چروکی را بتن داشت.

رشید کنار خیمه کوچکی که پر از نوارهای رنگارنگ بود کنار جن ریش آبی اگرر. ایستاده بود. اگرر که حالا ابزار قطع ارتباط را در دست داشت شادمانه برای هارون دست تکان داد.

هارون بسرعت قدم هایش افزود و درست به موقع به آنها رسید. اگرر داشت می گفت:

— از دیدارتان خوشوقتم. بخصوص بخاطر این که دیگر لازم نیست شما را پدر دزد کوچولو خطاب کنم.

رشید گیج و متعجب لبروهایش را بالا برد. هارون درست در همان لحظه رسید و با عجله گفت:

— بعداً توضیح می دم.

و چنان نگاهی به اگرر انداخت که او را هم به سکوت واداشت و برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند اضافه کرد:

— پدر نمی خوامی با بقیه ی دوستان جدیدم آشنا شوی. منظورم آنهایی است که واقعاً جالبند؟

\*\*\*

بخاطر بیچیت و بخاطر دریا!

ارتش گویی آماده ی حرکت بود. وبقها سوار کرجی های پرنده شکل طویل شده بودند که در ساحل تالاب منتظر آنها بودند. باغبانهای شناور و مامی های چندحفره نیز آماده بودند. جن های آبی روی ماشینهای پرنده ی گوناگون خود بی صبرانه ریشهایشان را می خاراندند. رشید به دنبال هارون و

اگر سوار دهد اما شد. مالی، گویسی و باغا کنارشان بودند. هارون آنها را به پدرش معرفی کرد و سپس با فریاد مبارزه جویانه به راه افتادند.

رشید با لحنی شکایت آمیز گفت:

– چقدر احمق بودیم که لباس مناسبتری نپوشیدیم! در عرض چند

ساعت با این لباسهای خواب بیخ خواهیم زد.

جن آبی گفت:

– خوشبختانه من مقدار زیادی جلد نازک آورده‌ام اگر بگویید: لطفاً و

خیلی متشکریم اجازه می‌دهم چند تایی بردارید.

هارون به سرعت گفت:

– لطفاً و خیلی متشکرم.

جلدهای نازک، لباسهای بسیار نازک و شفافی بودند که مثل بال

سناقک می‌درخشیدند. هارون و رشید پیراهنهای بلندی از این جنس روی

لباس خواب خود پوشیدند و حتی جوراب بلند نیز به پا کردند. آنها با کمال

تعجب متوجه شدند جلدهای نازک چنان محکم به لباسهای خواب و پاهایشان

چسبیده‌اند که آنها را از چشم پنهان کرده‌اند. تنها چیزی که هارون

می‌توانست تشخیص بدهد، لایه‌ای درخشان و براق روی لباسها و پوستش

بود که پیش از این ندیده بود.

اگر به آنها اطمینان داد که:

– دیگر احساس سرما نخواهید کرد.

آنها از دریاچه گذشتند و شهر گوپ پشت سرشان هر لحظه کوچک و

کوچکتر می‌شد. دهد اما سرعتش را با سرعت پرنده‌های مکانیکی دیگر

که با شتاب پیش می‌رفتند و ذرات آب را به اطراف می‌پاشیدند یکسان نگه

داشته بود. هارون با تعجب فکر کرد: زندگی چقدر سریع زیر و رو می‌شود.

تا همین يك هفته پیش من کسی بودم که در تمام عمرم برف ندیده بودم و حالا بسوی سرزمینی ناشناخته پیش می‌روم که یخزده است و خورشید هرگز بر آن نمی‌تابد. تنها پوششی هم که در برابر سرما دارم لباس خواب است با نوعی پارچه‌ی عجیب و بدن نما. درست مثل این که از ماهی‌تابه بپری میان آتش. همدردی که فکر هارون را خوانده بود گفت:

— مضحك است. منظورت این است که از یخچال بپری توی فریزر.

رشیدخلیفه فریاد زد:

— باورنکردنی است بدون آنکه منقارش را تکان دهد حرف می‌زند.

—

ناوگان جنگی گوپ با قدرت تمام به پیش می‌رفت. هارون بتدریج متوجه سر و صدایی شد که ابتدا از وزوزی آرام شروع شد و سپس به شلپ شلپی مبهم و بالاخره به غرشی رعدآسا بدل گشت.

مدتی طول کشید تا هارون دریافت که این صدای گوپی‌هاست که به بحث و گفتگویی بی‌وقفه، با شدتی فزاینده، وارد شده‌اند. هارون بخاطر نورد که آب، امواج صدا را خوب منتقل می‌کند. اما این همه صدای بلند حتی در صحرای خشك و بایر نیز بخوبی انتقال می‌یافت. جن‌های آبی، باغبانهای شناور، ماهیهای چندحفره و ورق‌ها با صدای بلند له و علیه استراتژی که انتخاب کرده بودند بحث می‌کردند.

گوپی و باغا در مورد این موضوع به اندازه‌ی هر ماهی چندحفره‌ای دیگری حراف بودند و همان‌طور که به نوار شفق و سرزمین چوپ پشت آن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، فریادهای حباب شکل آنها که نشانگر عدم برنامه‌ریزشان، بود بلند و بلندتر می‌شد:

قطره‌اندیش گشته‌ای افسوس!

جهد کن در نجات اقیانوس.

شط به شط. جو به جو. بجو. دریاب

تا چه سرچشمه دارد این زهراب.

زنده و جاودانه دریا باد

که از آن هرچه زندگی ست بزاد.

هارون با شنیدن گفته‌های آنها مضطرب شد و اظهار داشت:

– این حرفها به نظر من شورشگرانه می‌آیند.

به نظر اگرر. گووپی. باغاورهائی آنچه هارون گفت خیلی جالب آمد. اگرر

کنجکاوانه پرسید:

– شورش چیست؟ مالی سؤال کرد:

– شورشى يك گياه است؟

هارون کوشید توضیح بدهد:

– منظورم را درست نفهمیدید. شورشى صفت است. جن آبی گفت:

– چرند می‌گویی. صفت که نمی‌تواند حرف بزند.

هارون مجبور شد برای آنها استدلال کند (تمام بحث و استدلالی که در

لنجا جریان داشت به دیگران سرایت می‌کرد.)

– مگر نمی‌گویند پول سخن می‌گوید بنابراین چرا صفت صحبت نکند؟

درضمن چرا هر چیز دیگری حرف نزند؟

دیگران لزده خاطر لحظه‌ای سکوت کرده و سپس موضوع صحبت را

کاملاً عوض کردند و به مسئله‌ی اصل روز بازگشتند. چه چیزی اولویت

داشت. نجات بتجیبت یا دریا؟ اما رشیدخلیفه چشمکی به هارون زد که موجب

شد از بی‌اعتنایی آنها کمتر احساس ناراحتی بکند.

صدای بحث و مجادله‌ی پرهزلرت از کرجی‌های پرنده شکل روی آب به

گوش می‌رسید:

«به نظر من دنبال بقیعت رفتن دنبال نفوذ سیاه رفتن است! درست است، تازه قیافه‌اش هم به میمون می‌ماند.»

«چطور جرات می‌کنی؟ حضرت آقا، داری درباره‌ی شاهزاده خانم محبوبمان صحبت می‌کنی. عروس زیبای آینده‌ی شاهزاده بلوی محترمان.»

«زیبا؟ آن بینی، آن دندانها... را فراموش کرده‌ای.»

«خوب، خوب لازم نیست وارد لین مسائل بشوی.»

هارون متوجه شد که ژنرال کتاب سوار اسب بالدار مکانیکی‌ای شبیه اسب بلو از يك كرجی به كرجی دیگر پرواز می‌کند و بحثهای گوناگون را دنبال می‌کند و چنان آزادی مسلمی میان ورق‌ها و شهروندان دیگرگوپ برقرار بود که ژنرال پیر با کمال خوشرویی به تمام تومین‌ها و ناسزاگویی‌ها و گفته‌های عصیانگرانه گوش می‌داد و کوچکترین نشانی هم از خشم در چهره‌اش دیده نمی‌شد. درحقیقت به نظر هارون رسید که در مولد بسیاری ژنرال کتاب خود به این بحثها دامن می‌زند و سپس با اشتیاق و خرسندی در آنها شرکت می‌کند و زمانی جانب يك طرف را می‌گیرد و زمان دیگر (فقط برای مزاح) نقطه نظر مخالف آنها اظهار می‌کند. هارون با خود فکر کرد: «عجب ارتشی! اگر سربازی، در زمین چنین رفتاری داشته باشد بلافاصله برایش دادگاه نظامی تشکیل می‌دهند.» همدام اظهار داشت:

— اما اما اما، پس لین چه مفهومی دارد که اول به مردم آزادی بیان بدهی و بعد بگویی حق استفاده از آن را نداری؟ آیا لین قدرت سخن نیست که بالاترین و قویترین قدرت است؟ پس آزادی بیان باید به‌طور کامل اجرا شود، مگر نه؟

هارون پاسخ داد:

– مسلماً امروز کاملاً اجرا می‌شود. فکر نمی‌کنم شما گوی‌ها حتی اگر جانتان هم در خطر باشد، بتوانید رازی را نگهدارید.

اگر در پاسخ او گفت:

– به هر حال ما برای نجات جانمان رازهایی برای تعریف کردن داریم. مثلاً خود من تعداد زیادی راز جالب و بی‌نهایت شنیدنی دارم.

دهد اما بدون آنکه منقارش را باز کند گفت:

– منم دارم. می‌خواهی شروع کنیم؟

هارون کوتاه و مختصر گفت:

– نه، نمی‌خواهد شروع کنید.

رشید که از شدت خوشی از خود بیخود شده بود، درحالی‌که می‌خندید،

گفت:

– خوب، خوب، هارون خلیفه‌ی جوان، معلوم می‌شود برای خودت دوستان خیلی بامزه و شوخی پیدا کرده‌ای.

به این ترتیب ناوگان گوی‌ها به خوبی و خوشی پیش می‌رفت و همه‌ی افراد آن مشتاقانه مخفی‌ترین نقشه‌های جنگی ژنرال کتاب را (که البته او با خرسندی برای هر کسی که حال و حوصله‌ی شنیدنش را داشت فاش می‌ساخت) تجزیه و بررسی می‌کردند. این نقشه‌ها طبقه‌بندی شدند، مورد انتقاد و بررسی قرار گرفتند، به شکل منطقی درآورده شدند، تحلیل شدند، سبک و سنگین شدند، بخشی از آنها حذف و بخشهای دیگری به آن اضافه شدند و بالاخره بعد از بحثهای پایان‌ناپذیر همگی آنها پذیرفتند.

کم‌کم رشید مثل هارون به ارزش این همه بحث بی‌پایه شک کرد و به منطقی بودن آن تربید نمود. آنگاه اگر، امعا، مالی، گوی‌ها و باغا نیز با



حوصله و انرژی و شور فراوان وارد بحث در مورد این مسئله شدند.  
تنها شاهزاده بلو خارج تمام این بحثها قرار داشت. او سوار اسب  
پرنده‌ی مکانیکی خود پیشاپیش ارتش گوپی در آسمان پرواز می‌کرد.  
سغنی نمی‌گفت و نه به چپ نگاه می‌کرد و نه به راست و چشمانش را به  
افق دور دوخته بود. برای او بحثی وجود نداشت؛ قبل از هر چیز بتجسس بود  
و این مسئله چون و چرایی نداشت.

هارون با تعجب پرسید:

— چطور است که بلو می‌تواند اینقدر مطمئن باشد. درحالی‌که به نظر  
می‌رسد تمام افراد این ناوگان در مورد هیچ چیز نمی‌توانند مطمئن باشند و  
تصمیم بگیرند؟

هالی باغبان شناور که در کنارش روی آب پیش می‌رفت. پاسخش را با  
صدای گل مانند از میان لبهای یاس شکلش داد:

— عشق است. همه‌ی اینها بخاطر عشق است که می‌تواند چیزی  
شگفت‌انگیز و زیبا باشد و در عین حال می‌تواند چیزی بغایت ابلهانه نیز  
بشود.

\*\*\*

روشنایی ابتدا آهسته آهسته و سپس با سرعت بسیار بیشتری ضعیف  
می‌شد. آنها در نوار شفق بودند!

هنگامی که هارون به دوردستها، جایی که تاریکی مثل هوای سرد و  
بارانی گرفته و به هم فشرده بود نگاه کرد احساس کرد دارد جراتش را از  
دست می‌دهد. مایوسانه با خود فکر کرد: با این ناوگان آشفته و مضحک  
چگونه می‌توانیم در آن سرزمین که حتی برای دیدن دشمن نور وجود ندارد  
پیش برویم؟ هر چه بیشتر به سواحل چوپ نزدیک می‌شدند، جلوه‌ی

هراس‌آور و شکست‌ناپذیر ارتش چوپ بیشتر نمایان می‌شد. هارون مطمئن شده بود که آنها در راه يك مأموریت انتحاریند. شکست می‌خوردند و بتجیت نیز هلاک می‌شد، دریا به نحو جبران‌ناپذیری ویران می‌گشت و تمام قضاة‌ها برای همیشه از میان می‌رفتند. در آن موقع آسمان گرفته و ارغوانی بود گویی حال و هوای آسمان بازتاب روحیه‌ی مایوسانه‌ی هارون بود. همد اما در افکار او دخالت کرد و با مهربانی گفت:

— اما اما اما، این را زیاد جدی نگیر، الان دچار قلب گرفتگی شده‌ای. بیشتر کسانی که برای اولین بار نوار شفق و تاریکی پشت آنها می‌بینند به آن دچار می‌شوند، البته من به این نحو رنج نمی‌برم. در ضمن این يك امتیاز دیگر ماشینهاست. اما اما اما، نگران نباش به این آب و هوا عادت می‌کنی. این نیز بگذرد.

رشید خلیفه گفت:

— برای آنکه جنبه‌ی روشن قضیه را هم ببینیم باید بگویم که این جلدهای نازک واقعا مؤثرند. من که سردم نیست، اصلاً سردم نیست.



گووپی و باغا، هر لحظه بیشتر سرفه و عطسه می‌کردند. ساحل چوپ دیده می‌شد و به نظر خشک و بی‌حاصل می‌رسید. دریای نهرهای قضاة در این آبهای ساحلی در آلوده‌ترین وضعیتی قرار داشتند که هارون تا آن زمان دیده بود. مواد سمی، رنگهای نهرهای قضاة‌ها را تیره کرده بودند بطوری‌که همه‌ی آنها بنحوی به رنگ خاکستری درآمده بودند و بهترین قسمت قضاة‌ها یعنی روح روشنی و وضوحشان در این نهرها پیچیده و معماگونه شده بودند. بنابراین از دست دادن رنگ نوعی آسیب جدی بود و حتی بدتر از آن، دریا در این قسمتها بیشتر حرارتش را از دست داده بود. در این قسمتها

دیگر آن بخار سبک و رقیق که می‌توانست انسان را مملو از رؤیا و تخیل کند از آب برنمی‌خاست. آب اینجا خنک و بعلاوه چسبنده و لزج بود. سم داشت دریا را سرد و یخزده می‌کرد. گوپپی و باغا هراسزده خواندند:

کار این بد اگر زود ازپیش (سرفه)

آن ما رفته گیر و می‌اندیش (سکسکه)

ما که نائیم در شمار. افسوس (سکسکه)

می زند یخ. سراسر. اقیانوس (سرفه)

آنگاه زمان قدم گذاشتن به ساحل فرا رسید. از قدمهایشان به روی شنهای ساحل صدایی برنمی‌خاست گویی ذرات شن را با نوعی پوشش نامرئی عایق صدا پوشانده بودند. هوا بوی گند و زننده‌ای داشت. بونه‌های خار دور درختانی پیچیده بودند، که پوسته سفیدی داشتند و همچون ارواح رنگ پریده بودند.

سایه‌ها که بیشمار بودند زنده به نظر می‌رسیدند؛ با اینهمه هنگامی که گوپپی‌ها در ساحل پیاده شدند، مورد حمله‌ی چوپپی‌ها قرار نگرفتند و هیچ زد و خوردی در شتزار ساحل رخ نداد. هیچ تیراندازی در میان بوته‌ها مخفی نشده بود. همه چیز سرد و بی‌حرکت بود. به نظر می‌رسید سکوت و تاریکی در انتظار فرصتند. رشید با صدایی گرفته گفت:

— هر چه بیشتر بتوانند ما را به درون تاریکی بکشند. نبرد بیشتر به سود آنها خواهد شد. آنها می‌دانند که ما می‌آییم، چون بتجیبت را نگه داشته‌اند.

هارون فکر کرد: 'فکر می‌کردم قرار است عشق همه چیز را فتح کند. اما با این وضع به نظر می‌رسد همه‌ی ما فنا خواهیم شد.' اولین قرارگاه ساحل ساخته شد و برای ایجاد اولین اردوگاه گوپپی چادرها را برپا کردند.

ژنرال کتاب و شاهزاده بلو، وراج را فرستادند تا برود رشید خلیفه را بیاورد. هارون که از ملاقات دوباره‌ی وِدق خوشحال شده بود همراه پدرش رفت. شاهزاده بلو به متکبرانه‌ترین نحوی که می‌توانست فریاد زد:

— قضا گو، اکنون وقت آن رسیده است که ما را به چادرهای چوپایی‌ها هدایت کنی. کارهای بزرگی در دست اجراست. رهاسازی بتجیت نمی‌تواند به تعویق بیفتد!

هارون، وراج، همراه ژنرال، شاهزاده و سلطان وراجی آمده و بدون سرو صدا به میان بوته‌های خار رفتند تا اطراف را بررسی کنند. بعد از مدت کوتاهی رشید ایستاد و بدون هیچ‌گونه صحبتی به جهتی اشاره کرد. در مقابل آنها فضای باز کوچکی دیده می‌شد و در آن بیشه‌ی بی‌برگ، مردی ایستاده بود که کم و بیش شبیه سایه بود و شمشیری به دست داشت که تیغه‌ی آن مثل شب سیاه بود. مرد تنها بود اما می‌چرخید و می‌پرید و لگد می‌پراند و با شمشیر خود پیوسته ضربه می‌زد. گویی با حریفی نامرئی می‌جنگد. بعد هنگامی که نزدیکتر رفتند هارون دید که در حقیقت آن مرد با سایه‌ی خود می‌جنگد که او نیز به نوبه‌ی خود با همان حرارت و دقت و مهارت در حال جنگیدن بود. هارون نجواکنان گفت:

— نگاه کن! حرکات سایه و حرکات مرد بر هم منطبق نیستند.

رشید با نگاهی او را به سکوت واداشت. اما آنچه او گفته بود حقیقت داشت. کاملاً آشکار بود که سایه، خود نیز لراده دارد. سایه جا خالی می‌کرد و برای دفع ضربه خم و راست می‌شد. گاهی خودش را می‌کشید بطوری‌که به درازی سایه‌ای می‌شد که از اشعه‌های آفتاب هنگام غروب پدید آمده باشد. و گاهی خودش را جمع می‌کرد بطوریکه به پهنی سایه‌ای می‌شد که در ظهر هنگامی که خورشید درست بالای سر انسان است بوجود می‌آید.

شمشیرش بزرگ و کوچک می شد و بدنش می چرخید و مدام تغییر می کرد. هارون شگفتزده فکر کرد: چگونه کسی می تواند امیدوار باشد که چنین حریفی را شکست دهد. سایه در ناحیه ی پا به جنگجو چسبیده بود اما به جز آن کاملاً آزاد به نظر می رسید مثل این بود که زندگی در سرزمین تاریکی و سایه ای میان سایه های دیگر بودن به او قدرتی بخشیده است که برای سایه ها در يك جهان متعارف و روشن تصور ناپذیر است. صحنه ای سخت شگفت انگیز بود. جنگجو نیز قیافه ای حیرت آور داشت. موهای صاف و بلندش که به شکل دم اسب بافته شده و به پشتش آویخته شده بود تا کمرش می رسید. صورتش به رنگ سبز، لبانش به رنگ قرمز و ابروها و چشمانش به نحوی اغراق آمیز به رنگ سیاه نقاشی شده بودند و روی گونه هایش نوارهای سفیدی کشیده شده بود. لباس رزم گشاد و بلند چرمیش او را بزرگتر از آنچه حقیقتاً بود جلوه می داد و شمشیربازی و نبردش به مراتب بهتر از آن چیزی بود که هارون تا آن زمان دیده بود. هر فنی که سایه به کار می بست جنگجو از عهده ی آن برمی آمد. همانطور که آنها با نوک انگشتان پا مقابل یکدیگر ایستاده بودند و می جنگیدند هارون به این فکر افتاد که نبرد آنها نمونه ی يك رقص بسیار زیبا و جذاب است. رقصی که در سکوت کامل اجرا می شد زیرا موسیقی در سر رقصندگان نواخته می شد.

سپس نگاه هارون به چشمان جنگجو افتاد و قلبش از ترس به هم فشرده شد. چه چشمان ترسناکی! چشمانش به جای سفیدی سیاهی داشتند و عنبیه هایش همچون آسمان نیمه روشن سحر، خاکستری بودند و مردمک هایش چون شیر سفیدرنگ بودند. هارون فکر کرد: عجیب نیست که چوپی ها سیاهی را دوست دارند، آنها حتماً مثل خفاش در روشنایی کورند چون چشمانشان مثل نگاتیو فیلم چاپ نشده برعکس است. هارون همچنان

که به رقص جنگی جنگجو و سایه‌اش نگاه می‌کرد به ماجراهای عجیبی فکر کرد که در آن داخل شده بود. شگفت‌زده با خود فکر کرد: در نبرد میان چوپ و گوپ تعداد زیادی تضاد با هم درجدا‌اند. گوپ روشن و چوپ تاریک است. گوپ گرم و چوپ به سردی یخ است. در گوپ همیشه صحبت و سرصدا است درحالی‌که چوپ همچون سایه ساکت است. گویی‌ها به دریای قضاها عشق می‌ورزند و چویی‌ها می‌کوشند آن را آلوده سازند. گویی‌ها افسانه و سخن را دوست دارند و به نظر می‌رسد که چویی‌ها به همان شدت از این چیزها متنفرند. این جنگی میان عشق (به دریا یا شاهزاده خانم) و مرگ (که رهبر ختمشده برای دریا و همچنین برای شاهزاده خانم در نظر داشت) بود. هارون به خود گفت: اما موضوع به این سادگی نیست. چون رقص جنگجو و سایه‌اش نشانگر این است که سکوت نیز زیبایی و جذابیت خود را دارد (همانطور که سخن می‌تواند زشت و ناخوشایند باشد) یا عمل می‌تواند به اندازه‌ی کلام باشکوه و عظمت باشد و مخلوقات تاریکی به اندازه‌ی فرزندان روشنایی می‌توانند دوست‌داشتنی باشند. هارون فکر کرد: اگر گویی‌ها و چویی‌ها از یکدیگر تنفر نداشتند، ممکن بود هر یک دیگری را واقعاً جالب ببینند. مگر نمی‌گویند: قطبهای مخالف همدیگر را جذب می‌کنند؟

در همین لحظه جنگجو-سایه سخت و بی‌حرکت شد و چشمانش را به روی بوته‌زاری که گویی‌ها پشت آن پنهان شده بودند چرخاند و سپس سایه‌اش را روی آنها گسترده. سایه درحالی‌که شمشیرش را که بغایت بلند شده بود در دست داشت بالای سر آنها چرخ زد. جنگجو-سایه همچنانکه شمشیرش که هیچ تأثیری بر سایه نداشت غلاف می‌کرد آهسته به سوی مخفیگاه آنها قدم برداشت. دستانش خشمگینانه در چیزی شبیه رقص خشم یا نفرت حرکت می‌کردند. حرکات دستانش هر لحظه سریع‌تر و پرمهول‌تر

می شدند. دستانش را پایین آورد و شروع به صحبت کرد. (چقدر هراس انگیز بود!)

## **فصل هشتم**

### **جنگجویان سایه ای**



تلاش برای سخن گفتن به چهره‌ی جنگجو-سایه (که پیش از این تأثر برانگیز بود: پوست سبز، لبهای سرخ پررنگ، خطوط سفید روی گونه و غیره) حالتی هراس‌آور بخشید. جنگجو قل قل کرد:

– قل قل قل، و سپس سرفه کرد: که که که.

شاهزاده بلو با صدایی بلند پرسید:

– ای، این چیست؟ چه گفت؟ من که يك کلامش را نمی‌فهمم.

وراج برگوشی به هارون گفت:

– قسم می‌خورم چاخان می‌کند. بلوی ما اینطور متکبرانه و با

گستاخی حرف می‌زند چون می‌خواهد ما نفهمیم شلوارش را از ترس زرد کرده است.

هارون با تعجب فکر کرد: 'وقتی نظر وراج در مورد شاهزاده بلو اینقدر

منفی است، چرا در خدمت او باقی مانده است.' اما چیزی نگفت. بخشی به

این خاطر که نمی‌خواست وراج چیزی تحقیر آمیز و نیش‌زننده در جوابش

بگوید و بخشی هم به این خاطر که کم داشت از این دختر خوشش

می‌آمد و در نتیجه تمام نظرات او برایش قابل قبول بود. اما پیش از همه به

خاطر آن سایه‌ی غول‌آسا با شمشیر بزرگ آویخته بر بالای سرشان و آن

جنگجو که در چند قدمی آنها می‌غرید و کف به دهان آورده بود، خلاصه

وقت گپ‌زدن و پرچانگی نبود.

رشیدخلیفه برای شاهزاده بلو توضیح داد:

– آن‌طور که من شنیده‌ام مردم سرزمین چوپ به خاطر فرمان رهبر

امروزها بندرت حرف می‌زنند بنابراین تعجب آور نیست که این جنگجو توانایی سخن گفتنش را موقتاً از دست داده است.

لما به نظر می‌رسید که شاهزاده بلو قانع نشده است زیرا گفت:  
– این که خیل بد است، واقعاً چرا مردم نمی‌توانند درست صحبت کنند، این موجب ناراحتی می‌شود.

جنگجوسایه به شاهزاده توجه نکرد و حرکات دستش را سریعتر ساخت و به رشید اشاره کرد و موفق شد با صدای قارقار مانند چند کلمه بگوید:

– مردار، آبچی نایا گونیار حف زت.  
شاهزاده بلو دستش را روی دسته‌ی شمشیرش گذاشت و گفت:  
– معلوم می‌شود نقشه‌ی کشتن در سر دارد چون حرف از مردار می‌زند. بهش نشان خواهم داد که کاری از پیش نخواهد برد.

ژنرال کتاب گفت:

– بلو، ترا به خدا آرام باش. ممکن است آرام بگیری، مواظب رفتارت باش. لعنت بر شیطان. این جنگجو می‌کوشد چیزی به ما بگوید.  
حرکات دست جنگجو هیجان‌زده و تا حدودی مایوسانه شدند. انگشتانش را به اشکال متفاوت چرخاند. دستانش را در زوایای گوناگون به هم گذاشت، به قسمتهای متفاوت بدنش اشاره کرد و با صدای گرفته‌ای تکرار نمود:

– مردار، مردار، گونیار حف زت.  
رشیدخلیله با کف دست به شانه‌اش زد و با صدای بلند گفت:  
– فهمیدم، چه آدم خرفتی هستم من! او تمام مدت دلدرد خیل روان با ما صحبت می‌کند.

شاهزاده بلو میان حرفش پرید:

– مضحك است. شما این خُرخر را روان صحبت کردن می‌گویید؟  
رشید که در برابر حماقت بلو به طور قابل تحسینی از خود  
خوشتنداری نشان می‌داد، پاسخ داد:

– این حرکات دست است. او از زبان اشاره استفاده می‌کند و آنچه او  
گفت مرده و مردار نبود، بلکه مودرا بود. این نام لوست. او تلاش می‌کرده  
خودش را معرفی کند! مودرا ابهینایا صحبت می‌کند. این چیزی است که او  
داشت می‌گفت. ابهینایا نام قدیمی‌ترین زبان اشاره است که اتفاقاً من بر آن  
تسلط دارم.

مودرا و سایه‌اش با حرارت، سرشان را با نشانه‌ی تایید حرکت دادند.  
سایه نیز شمشیرش را غلاف کرد و با همان سرعت مودرا شروع به صحبت  
به زبان اشاره نمود. بطوریکه رشید مجبور شد التماس‌کنان بگوید:

– يك لحظه صبر کنید. لطفاً به نوبت حرف بزنید و آهسته. من مدت‌ها  
است به این زبان حرف نزده‌ام و شما خیلی تند با من حرف می‌زنید.

رشید بعد از آنکه چند لحظه به حرکت دستان مودرا و سایه‌اش گوش  
داد، با لبخندی به سوی ژنرال کتاب و شاهزاده بلو چرخید و گفت:

– جای هیچ نگرانی نیست. مودرا دوست ماست و بعلاوه این ملاقاتی  
خوش اقبال است. چون مردی که در مقابل ما ایستاده کسی جز جنگجوی  
قهرمان چوپ نیست که بسیاری از چوپی‌ها او را نفر نوم بعد از خود رهبر  
ختمشده می‌دانند.

شاهزاده بلو فریاد زد:

– اگر این مرد دست راست ختمشده است، پس واقعاً شانس آورده‌ایم.  
دستگیر و زندانی‌اش می‌کنیم و بعد به رهبر می‌گوییم او را فقط در صورتی

آزاد می‌کنیم که بتجیبت را صحیح و سالم به ما باز گرداند.

ژنرال کتاب به نرمی پرسید:

– چطور می‌خواهید دستگیرش کنید؟ من که فکر نمی‌کنم او دوست داشته باشد دستگیر شود...

رشید مصرا نه گفت:

– مودرا دیگر هم پیمان رهبر نیست. او از بی‌رحمی، خشک مغزی، و تعصب روزافزون مذهب بی‌زبانی و بت‌بخی بی‌زبان بیزار شده. رابطه‌اش را با ختمشده قطع کرده است و آمده اینجا. به این منطقه‌ی نیمه‌تاریک بیابانی تا در مورد اقدام بعدی خود تعمق کند. اگر بخواهید می‌توانم زبان ابهیناییش را برایتان ترجمه کنم.

ژنرال کتاب به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و مودرا شروع به صحبت کرد.

هارون متوجه شد که در زبان اشاره چیزهای دیگری هم به جز حرکت دستها دخالت دارند. طرز قرار گرفتن پاها و حرکات چشمها نیز اهمیت داشتند. بعلاوه مودرا به نحو شگفت‌آوری بر تکتک عضلات صورت سبزشده‌اش کنترل داشت. می‌توانست اجزای گوناگون صورتش را به شکل غیر قابل‌تصویری به حرکت درآورد. و این نیز جزئی از زبانش، ابهینایا بود. مودرا در سکوت و با حرکات رقص‌گونه‌ی خود گفت: (و رشید گفته‌ی او را به زبان معمولی ترجمه کرد.)

– فکر نکنید تمام چوپی‌ها پیرو ختمشده هستند. یا بت‌لو بی‌زبان را ستایش می‌کنند. در حقیقت بیشتر از آنکه به او اعتقاد داشته باشند از قدرت جادوگریش می‌ترسند. اما اگر شکست بخورد بیشتر مردم چوپ از من طرفداری خواهند کرد. من و سایه‌ام هر دو جنگجوییم با این همه طرفدار

صلحیم.

حالا نوبت صحبت سایه بود. او چنین شروع کرد (و رشید ترجمه کرد):  
- دانستن این نکته ضروری است که در سرزمین چوپ سایه‌ها با کسانی که به آنها چسبیده‌اند برابر محسوب می‌شوند. همانطور که می‌دانید چوپ‌ها در تاریکی زندگی می‌کنند و در تاریکی لازم نیست يك سایه همواره شکل کسی یا چیزی باشد که سایه او یا آن است. برخی از سایه‌ها مثل خود من بسادگی و فقط از طریق خواستن چنین چیزی آموخته‌اند که شکل خود را تغییر دهند. فکر کنید این کار چه مزایایی دارد! اگر سایه‌ای مدل لباس یا آرایش کسی که متعلق به اوست را نپسندد خیلی ساده می‌تواند مدلش را خودش انتخاب کند! سایه‌ی يك چوپ می‌تواند رقصنده‌ی بسیار برجسته‌ای باشد حتی اگر صاحبش مثل يك ابله دست و پا چلفتی باشد. متوجه شدید؟ بعلاوه در سرزمین چوپ در اغلب موارد سایه‌ی يك فرد یا يك چیز از کسی یا چیزی که سایه او یا آن است شخصیت محکمتری دارد! اغلب این سایه است که رهبری می‌کند و فرد یا شیء به دنبالش می‌رود. و طبیعاً میان سایه و فرد یا شیء می‌تواند مجادله پیش آید: آنها می‌توانند در جهت مخالف هم حرکت کنند و یکدیگر را بکشند. چندین و چندبار که شاهد این صحنه نبوده‌ام. درست به اندازه‌ی دفعاتی که شاهد همزیستی واقعی و احترام متقابل بوده‌ام. بنابراین برای چوپ‌ها صلح به معنای صلح با سایه‌شان نیز هست. ختمشده حتی میان سایه‌ها موجب مشکلات وحشتناکی شده است.

مودرای جنگجو داستانش را از سر گرفت. داستانش را سریع و سریعتر به حرکت درآورد. عضلات صورتش را با هیجان تمام پیچاند و بالا و پایین برد. و پاهایش را با سرعت و ظرافت به رقص درآورد. رشید مجبور شد

سریع‌تر حرف بزند تا از او عقب نماند. مودرا فاش ساخت که:

– جانوی سایه ختمشده عواقب وحشتناکی داشته است. لو چنان در فن جانوگری غرق شده که خود همچون سایه شده است. تغییرپذیر، تیره و بیشتر شبیه به سایه تا شخص و همانطور که او بیشتر مثل سایه شده سایه‌اش هم بیشتر شبیه خودش شده است. و مسئله تا اینجا پیش رفته که دیگر امکان تشخیص این که کدام سایه‌ی ختمشده و کدام خود لوست وجود ندارد. زیرا او کاری کرده است که هیچ چوپی دیگری حتی تصور آن را هم نمی‌تواند بکند: خود را از سایه‌اش جدا کرده است! در تاریکی کاملاً بدون سایه در حرکت است و سایه‌اش هم هر کجا که خود بخواهد می‌گردد یعنی رهبر ختمشده در يك زمان می‌تواند در دو محل باشد!

در این موقع وراج که تمام مدت با نوعی تحسین یا ستایش به جنگجو-سایه خیره شده بود فریاد زد:

– اما این بدترین چیزی است که در دنیا می‌تواند اتفاق بیفتد! يك بار شکست دادن ختمشده تقریباً غیر ممکن است و حالا شما می‌گویید که باید او را دوبار شکست بدهیم؟

سایه‌ی مودرا با حرکات ترسناک خود گفت:

– دقیقاً. بعلاوه این ختمشده جدید، ختمشده دوم، این فرد-سایه و سایه-فرد تأثیر بسیار بدی بر دوستی میان چوپی‌ها و سایه‌شان داشته است. امروزه سایه‌های بسیاری وجود دارند که از چسبیدن به پای چوپی‌ها خشمگین‌ند. جروبچه‌های زیادی به راه افتاده است. مودرا به حرفهایش چنین خانمه داد:

– روزگار بدی است. شهروندان چوپ دیگر حتی به سایه‌ی خودشان هم نمی‌توانند اعتماد کنند.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و ژنرال کتاب و شاهزاده بلو آنچه را مودرا و سایه‌اش گفته بودند تجزیه و تحلیل کردند. سپس شاهزاده بلو فریاد زد:

— چه دلیل دارد که حرفهای این موجود را باور کنیم؟ مگر لو اعتراف نمی‌کند به رهبر خود خیانت کرده است؟ حالا باید با خیانتکاران وارد معامله بشویم؟ از کجا بدانیم که این هم جزئی از خیانتش نیست؟ جزئی از یک نقشه‌ی زیرکانه، نوعی دام؟

همانطور که هارون متوجه شده بود ژنرال کتاب به طور کل مرد بسیار آرامی بود که هیچ چیزی را بیشتر از یک بحث منطقی دوست نداشت. اما در این موقع صورتش به سرخی گریید. به نظر می‌رسید کمی متورم نیز شده است بالاخره گفت:

— عجب گرفتاری‌ای داریم! والاحضرت، اینجا من فرمانده‌ام، مواظب زیانتان باشید، والا شما را به شهر گوپ برمی‌گردانم و کس دیگری به نیابت شما بتجیبت را نجات خواهد داد و من حدس می‌زنم شما چنین چیزی را نمی‌خواهید، مگر نه؟

وداج با خونسردی نظاره‌گر این تنبیه بود و بلو غضبناک به اطراف نگاه می‌کرد، ولی دهانش را بست.

تنبیه بلو به موقع بود. چون سایه‌ی مودرا از طریق تغییراتی پیاپی و دیوانه‌وار در حرکاتش نسبت به خشم و فریاد بلو واکنش نشان داد: به شکل غول‌آسایی بزرگ شد و شروع کرد به خاراندن سراسر بدنش. بعد بدل به نیمرخ اژدهایی شد که از دهانش آتش شعله می‌کشید و سپس خود را به شکل موجودات بیگری درآورد: اژدهای بالدار، حیوانی که نیم بدنش شیر و نیم دیگر پرنده بود، غول، جن، در مدتی که سایه به این نحو هیجانزده رفتار می‌کرد، مودرا خودش چند قدم عقب رفت و به تنه‌ی درختی تکیه داد و

برای آنکه وانمود کند که حوصله‌اش کاملاً سر رفته به واری ناخن‌هایش پرداخت. خمیازه کشید و انگشتان شستش را دور هم چرخاند. هارون فکر کرد: این جنگجو و سایه‌اش یک تیم ماهرند. آنها نقش‌های مخالف هم بازی می‌کنند و هیچ کس نمی‌داند آنها واقعاً چه احساسی دارند. احساسی که طبعاً می‌تواند با احساس هر دوی آنها کاملاً تفاوت داشته باشد و احساس سومی باشد.

ژنرال کتاب با احترام زیاد، حتی کمی اغراق‌آمیز به مودرا نزدیک شد و گفت:

— مودر، بگویید. آیا حاضرید به ما کمک کنید؟ مبارزه در تاریکی چوب کار ساده‌ای نخواهد بود. کمک جنگجویی قدرتمند و پرتوازه مثل شما بسیار ذی‌قیمت خواهد بود. چه می‌گویید؟

درحالی‌که مودرا عقب و جلو می‌رفت و فکر می‌کرد، شاهزاده بلو در آستانه‌ی روشنایی ایستاده بود و بدخلقی می‌کرد. سپس مودرا دستانش را به حرکت درآورد و رشید حرف‌هایش را ترجمه کرد. جنگجو—سایه گفت:

— بله، کمک می‌کنم. چون رهبر باید قطعاً شکست بخورد. اما در این مورد شما باید ابتدا تصمیمی اتخاذ کنید.

وراج درگوشی به هارون گفت:

— شرط می‌بندم می‌دانم چه تصمیمی است. همان مطلبی است که قبل از عزیمت هم باید در موردش تصمیم می‌گرفتیم. اول کدامیک را باید نجات دهیم؟ بیچیت یا دریا را؟

وراج درحالی‌که کمی سرخ شده بود، به حرفش ادامه داد:

— در ضمن این یک جور خاصی نیست؟ جذاب و با هیبت و چابک نیست؟ منظورم مودرا است.



هارون با کمی آزدگی که می‌توانست ناشی از حسادت باشد، گفت:

– می‌دانم منظورت کیست. به نظر من بد نیست.

وراج با خشم گفت:

– بد نیست؟ فقط بد نیست. چطور می‌توانی اصلاً چنین حرفی...

اما وراج حرفش را تمام نکرد. چون رشید شروع به ترجمه‌ی حرفهای

مودرا کرده بود:

– همان‌طور که گفتم اکنون دو تا ختمشده وجود دارد. یکی از آنها

فعلاً بتجیبت را در ستاد چوپ در اسارت خود دارد و قصد دارد لبان او را

در عید بیزبان بدوزد و دیگری. همان‌طور که حتماً می‌دانید. در منطقه‌ی

قدیمی. کار توطئه‌ی نابود کردن دریای نهرهای قصه را پیش می‌برد.

شاهزاده بلوی گوپ، قیافه‌ای حاکی از سازش ناپذیری به خود گرفت و

با کله شفی فریاد زد:

– هر چه دلتان می‌خواهد بگویید ژنرال کتاب، اما فرد نسبت به دریا

باید در الویت قرار بگیرد. صرف نظر از اینکه چه خطر بزرگی هردوی آنها را

تهدید می‌کند. بتجیبت باید اول نجات داده شود. بتجیبت. عشق من. تنها

عزیزم. لبان سرخش باید از سوزن رهبر در امان بماند. تأخیر بیشتر جایز

نیست. شما چه آمه‌هایی هستید. رحم در دلتان نیست؟ ژنرال. و شما آقای

مودرا شما آدمید یا... یا سایه؟

سایه‌ی مودرا با کمال عزت و سربلندی و با زبان اشاره گفت:

– دیگر دلیل برای توهین به سایه‌ها وجود ندارد (اما بلو آن را ندیده

گرفت).

ژنرال کتاب پذیرفت. خیلی خوب. باشد می‌پذیرم. اما باید يك نفر را

بفرستیم وضعیت ناحیه‌ی قدیمی را بررسی کند اما کی...؟ بگذار ببینم...

لوف...

در این موقع هارون گلویش را صاف کرد و خود را به عنوان داوطلب اعلام نمود:

– من می روم.

تمام چشمها به او خیره شد که با لباس خواب قرمزش که حاشیه دوزی ارغوانی داشت آنجا ایستاده بود و احساس می کرد حالتی کم و بیش مسخره دارد.

شاهزاده بلو با لحن خشمگین پرسید:

– آهان؟ تو دیگر چه می گویی؟

هارون گفت:

– قبلاً شما فکر می کردید پدرم برای ختمشده علیه شما جاسوسی می کند. حالا اگر شما و ژنرال بخواهید من برایتان علیه ختمشده یا سایه اش هر کدام که در منطقه ی قدیمی دریا را مسموم می کند جاسوسی خواهم کرد. ژنرال کتاب از هارون پرسید:

– عجیب است... چرا برای این کار خطرناک داوطلب می شوی؟

هارون فکر کرد: 'خودم هم باید همین را بپرسم. باید يك احمق درست

و حسابی باشم که این کار را می کنم.' اما آنچه بلند گفت این بود:

– عالیجناب موضوع از این قرار است که من در تمام عمرم در مورد

دریای شگفت انگیز قضاها، جن های آبی و خیل چیزهای افسانه ای دیگر.

صحبت زیاد شنیده ام. اما هنگامی که چند شب پیش اگرر را در حمام اتاق

خوابم دیدم آنرا باور کردم و حالا که آمده ام به گاهانی و با چشمان خودم

می بینم که دریا با نهرهای قضاهاش با رنگهایی که من حتی نامشان را

نمی دانم. باغبانهای شناور و ماهیهای چندحفره و همه ی چیزهای دیگرش

چقدر زیباست. به نظرم می‌رسد که خیلی دیر آمده‌ام. چون اگر کاری انجام ندهیم ممکن است تمام دریا از بین برود و من به هیچ وجه چنین چیزی را دوست ندارم. چون نمی‌خواهم تمام قضا‌های خوب دنیا برای همیشه قاتی پاتی شوند یا از میان بروند. همان‌طور که گفتم من تازه دریا را باور کرده‌ام. اما برای انجام آنچه که از دستم برمی‌آید شاید هنوز دیر نشده باشد.

سپس با خود فکر کرد: «بفرما، شاهکار زدی. مثل يك احمق واقعی رفتار کردی.» اما وراج داشت به همان نحوی به او نگاه می‌کرد که چندی پیش به مودرا خیره شده بود. و نمی‌شد انکار کرد که این برای هارون خوشایند بود. سپس قیافه‌ی پدرش را دید و فکر کرد: «اوه، نه. دقیقاً می‌دانم چه می‌خواهد بگوید...» رشید گفت:

– هارون خلیفه‌ی جوان، تو بیشتر از آنی که آدم بتواند با چشم تنها ببیندت.

هارون با عصبانیت زیر لب گفت:

– نادیده بگیر. فراموش کن که من اصلاً حرفی زدم.

شاهزاده بلو با قدمهای بلند به هارون نزدیک شد و چنان به پشتش زد که نزدیک بود نفسش بند بیاید. بلو فریاد زد:

– نادیده بگیریم؟ فراموش کنیم حرفی زدی؟ مرد جوان تو هرگز فراموش نخواهی شد. ژنرال از شما می‌پرسد. آیا این همان شخصی نیست که کاملاً مناسب کار ما است؟ زیرا لولا چون من برده‌ی عشق است. (در اینجا هارون کاملاً سرخ شد و از نگاه کردن به وراج اجتناب کرد.) شاهزاده بلو درحالی‌که با گامهای بلند قدم می‌زد و دستانش را عقب و جلو می‌برد. با لحنی تکبرآمیز (و کم‌وبیش احمقانه) ادامه داد:

– درست همان‌طور که عشق بزرگ من مرا همیشه به سوی بت‌چیت

می برد. سرنوشت این پسر هم این است که آنچه را که به آن عشق می ورزد.  
یعنی دریای قصه‌ها را نجات دهد.

ژنرال کتاب اعلام کرد:

– بسیار خوب. هارون جوان، تو جاسوس ما خواهی شد. قسم  
می خورم که شایسته‌ی آنی. همراهانت را انتخاب کن و راه بیفت.

صدای ژنرال آهنگی تند و گرفته داشت. گویی نگرانی خود را زیر  
حجابی از انضباط و سخت‌گیری پنهان می‌کند. او بالاخره گفت:  
– موضوع را خاتمه یافته اعلام می‌کنیم.

هارون فکر کرد: 'دیگر برای پس گرفتن حرفم خیل دیر است.'  
بلو به حالتی نمایشی فریاد زد:

– چشمانت باز باشند! به سایه‌ها بزدانه نزدیک شو! ببین بدون آنکه  
بیده شوی! تو نیز باید به نوعی جنگجوسایه بشوی.

\*\*\*

برای رسیدن به ناحیه‌ی قدیمی باید از طریق نوار شفق و در امتداد  
ساحل سرزمین چوپ به سوی جنوب می‌رفتند تا آنکه قاره‌ی سکوت و  
تاریکی را پشت سر می‌گذاشتند و به اقیانوس قطب جنوب گاهانی  
می‌رسیدند که در تمام جهات گسترده بود. هارون و جن آبی اگر یک ساعت  
پس او آنکه هارون خود را داوطلب اعلام کرد، در این جهت حرکت کردند.  
ماهی‌های چندحفره‌ای، گووپی و باغما که به دنبال آنها قل‌قل‌کنان پیش  
می‌آمدند و باغبان شناور پیر، مالی با لبان یاس مانند و کلاه ریشه‌ای‌اش که  
کنار آنها روی آب حرکت می‌کرد، همراهان انتخاب شده‌ی او بودند. هارون  
می‌خواست وراج را با خود ببرد، اما خجالت مانعش شد. بعلاوه به نظر  
می‌رسید که وراج می‌خواست پیش مودرا جنگجوسایه بماند. ورشید باید

جهت ترجمه‌ی زبان اشاره‌ای هودرا برای ژنرال و شاهزاده بلو آنجا می‌ماند. چند ساعتی طول کشید تا آنها با سرعت زیاد از میان نوار شفق بگذرند و به اقیانوس قطب جنوب برسند. در اینجا آب، رنگهای بیشتری را از دست داده بود و درجه‌ی حرارت آن به طور قابل ملاحظه‌ای پایین‌تر بود.

گووپی و باغا در حالیکه سرفه و عطسه می‌کردند گفتند:

چون توانی خواندمان: گم‌کردگان راه بهشت؟

پیش از این بودیم در برزخ، کنون در دوزخیم!

مالی بدون نشانی از ناراحتی روی سطح آب با سرعت قدم برمی‌داشت.

هارون از او پرسید:

– وقتی آب به این شدت مسموم است، پاهایت آسیب نمی‌بینند؟

مالی سرش را تکان داد و گفت:

– من از آن بیدها نیستم که از این بادهای بلرزم. کمی زهر، آخ، کمی

اسید، لوخ، باغبان سرد و گرم روزگار را زیاد کشیده است. این چیزها مرا

متوقف نمی‌کند. سپس زد زیر آوازی کوتاه و بدون آهنگ و با این کار خود

هارون را شگفتزده کرد:

اگه خبابو بگیری

جلوی ابو بگیری،

جلوی گابو بگیری،

جلوی منو

نمی‌گیری!

هارون با لحنی که امیدوار بود دارای آهنگی رهبرماپانه و بانفوذ باشد

به او یادآوری کرد:

– اینجا آنچه ما می‌خواهیم متوقف سازیم، توطئه‌ی رهبر ختمشده

است.

اگر اظهار کرد:

– اگر حلیفت دارد که منبع یا چشمه‌ی قضاها در قطب جنوب است.  
پس ختمش در آنجاست. می‌توانید کاملاً مطمئن باشید.

هارون گفته او را پذیرفت:

– خیل خوب، پس به سوی قطب جنوب، حرکت!

کمی بعد آنها دچار لولین گرفتاری و سختی شدند. گووپی و باغا  
سرو صدا و ناله‌ای شکایت‌آمیز سردانند و اعتراف کردند که بیکر نمی‌توانند  
پیش بروند:

کی فکر می‌کرد این جور باشه؟

راه این قورها دور باشه؟

اگه از ما سرخورده‌ین.

حق با شماس. می‌بخشین.

بس که خجالت می‌کشیم.

چیزی نمونده لال بشیم

هر میل که جلوتر می‌رفتند آب اقیانوس غلیظ‌تر و سردتر می‌شد.  
بسیاری از نهرهای قضا مملو از ماده‌ای تیره رنگ و کم و بیش غیر سیال  
شبهه ملاس شده بودند. هارون فکر کرد: هر چه موجب چنین چیزی  
می‌شود، نمی‌تواند از اینجا زیاد دور باشد. او با حالتی اندوهناک به  
ماهی‌های چندحفره‌ای گفت:

– اینجا بمانید و مواظب باشید. ما بدون شما پیش می‌رویم.

هارون فکر کرد: اگر خطری پیش بیاید، طبعاً آنها نمی‌توانند ما را  
آگاه کنند. اما ماهیهای چندحفره‌ای پیش از این هم چنان قیافه‌ی زار و

مفلوکی پیدا کرده بودند که هارون بهتر دید فکرش را برای خودش نگاه دارد  
و به آنها چیزی نگویید.

اکنون هارون و همراهانش به مرز نوار شفق نزدیک نیمکره‌ی تاریکی  
ابدی رسیده بودند. به جایی که نور بسیار کم بود.

آنها حرکت خود به سوی قطب را ادامه دادند. تا آنکه نگاه هارون به  
جنگلی افتاد که از میان آنها سر درآورده بود. درختان جنگل با نسیمی ملایم  
تکان می‌خوردند و نبود نور بر رازآمیزی آنها می‌افزود. هارون پرسید:

– خشکی؟ اما اینجا که نباید خشکی وجود داشته باشد؟

هالی با لحنی حاکی از بیزاری گفت:

– نه، این منطقه‌ای از اقیانوس است که مورد مواظبت قرار نگرفته.

اینها گیاهان وحشی، علفهای هرزند. باید وجین شوند. کسی به این محل  
نرسیده. افتضاح است. یک سال به من فرصت بدهید همه‌ی این محل را نو  
می‌کنم.

این جملات برای باغبان شناور مثل ایراد سخنانی بود. معلوم بود  
کاملاً آزوده است.

هارون گفت:

– یکسال وقت نداریم و من هم نمی‌خواهم که از روی جنگل پرواز

کنیم. برینصورت ما را بسادگی خواهند دید. به هر حال نمی‌توانیم شما را  
با خود ببریم.

هالی گفت:

– لازم نیست نگران من باشید. و به فکر پرواز کردن هم نباشید. من

راه را باز می‌کنم. با گفتن این حرف بشدت بر سرعت خود افزود و در میان  
جنگل شناور ناپدید شد. چندین لحظه بعد همین که هالی شروع به کار کرد.

هارون دسته‌های بزرگ گیاهان وحشی را دید که در هوا می‌چرخیدند. موجوداتی که در جنگل زندگی می‌کردند. سراسیمه به بیرون هجوم آوردند. پروانه‌های غول‌آسا، پرنده‌های بزرگ خاکستری رنگ و استخوانی. کرمهای بزرگ بی‌رنگ که دارای سرهای بیل مانند بودند. هارون فکر کرد: حتی حیوانات وحشی اینجا هم متعلق به دوران قدیمند. آیا ممکن است جلوتر، دایناسور وجود داشته باشد؟ خوب، حالا نه دقیقاً دایناسور بلکه دایناسور آبی. اسمشان چیست؟ آره درست است، ایکپیورساریوس. فکر دیدن سر ایکپیورساریوس که از آب بیرون زده باشد هم ترسناک بود و هم هیجان‌انگیز. هارون خود را دلداری داد: آنها گیاهخوارند یا حداقل گیاهخوار بوده‌اند. در هر صورت من این طور فکر می‌کنم. هالی برای دادن گزارش با قدمهای سریع روی آب برگشت:

– کمی وچین شد، کمی موجودات مضر نابود شدند. لحظاتی دیگر یک کانال آماده می‌شود. و با این حرف دوباره در جنگل ناپدید شد. هنگامی که کانال آماده شد، هارون به مهدامما گفت که وارد آن شود. هالی را پیدا نمی‌کردند. هارون فریاد زد:

– کجا رفتی، حالا وقت قایم‌موشک بازی نیست.

اما جوابی شنیده نشد. کانال ساخته شده تنگ بود و ریشه‌ها و علفهای هرز هنوز در سطح آب شناور بودند... آنها در اعماق جنگل وحشی بودند که فاجعه‌ی دوم رخ داد. هارون صدای خش‌خش ضعیف شنید و لحظه‌ای بعد چیز عظیمی، سر رامشان افتاد: چیزی که شبیه یک تور بی‌نهایت پهن بود. توری که از خود تاریکی ساخته شده بود. تور روی آنها افتاد و محکم به بند کشیدشان. مهدامما توضیح داد:

– این تور شب است. یکی از سلاحهای افسانه‌ای چوپی‌ها. مبارزه



بی فایده است. هرچه بیشتر تلاش و تولا کنیم سخت تر در دام آن گرفتار می شویم.

هارون صداهایی را از بیرون تور شب شنید. صدای هرهر آرام خنده ای فرو خورده که طنینی رضایت آمیز داشت. همچنین چشمانی را دید که از میان تور به آنها خیره شده بودند. چشمانی شبیه چشمان مودرا که سفیدشان سیاه و مردمکشان سفید بودند و به هیچ وجه دوستانه به نظر نمی رسیدند و مالی کجا بود؟ هارون درحالیکه خشمش را پنهان می کرد، گفت:

— پس به همین زودی اسیر شدیم. این هم قهرمان شدن من...

**فصل نه**  
**کشتی سیاه**

لنها به آرامی به پیش کشیده می‌شدند. همین‌که چشمان هارون به تاریکی عادت کرد، توانست شمایل سایه مانند کسانی را تشخیص دهد که آنها را به اسارت گرفته بودند. تور را با نوعی نخ محکم ولی غیر قابل رؤیت می‌کشیدند. اما آنها را به کجا می‌بردند؟ خیالپردازی هارون هیچ کمکی به او نمی‌کرد. تنها چیزی که با چشم نهنش می‌توانست ببیند، حفره‌ای بزرگ و عظیم بود که چون دهانی بزرگ در مقابلش باز شده بود تا آرام آرام او را ببلعد. اگر با دلواپسی گفت:

– افتادیم تو هپل. بخشکی شانس.

وضع روحی همدرد اما هم به همان بدی بود. چون بدون آنکه منقارش را تکان بدهد غمناک شکایت کرد:

– ما را می‌برند پیش ختمشده. مرتب و منظم. بسته‌بندی شده مثل هدیه! دینگ ننگ دونگ. کار همه‌مان ساخته است. فینیش. ختمشده آنجا در قلب تاریکی (آن‌طور که می‌گویند) ته حفره‌ی سیاه نشسته و نور می‌خورد، خام‌خام با دست می‌خورد و نمی‌گذارد هیچ چیز از زیر دستش در برود - او کلمات را هم می‌خورد- و می‌تواند در یک زمان هم در دو نقطه باشد. هیچ راه گریزی نیست. بیچاره ما! افسوس! آی آی آی.

هارون تا جایی که می‌توانست با لحنی حاکی از خوش‌قلبی گفت:

– شما واقعاً همراهان یکدلی هستید ها. حرف توش نیست. و سپس

خطاب به همدرد اضافه کرد:

– تو چه جور ماشینی هستی! هر داستان ترسناکی را که بشنوی

حتی آنهایی را که در افکار دیگران پیدا می‌کنی. زود قورت می‌دهی. مثلاً این حفره‌ی سیاه. من داشتم به آن فکر می‌کردم. چسبیدی به آن و بعد گذاشتی بترساندت. رو راست می‌گویم همدرد باید خودت را به هم بکشی. همدرد بدون آنکه منقارش را تکان دهد ناله کرد:

— چگونه خودم را به هم یا به هر چیز دیگری بکشم. وقتی دیگران.

چوپی‌ها، مرا گرفته‌اند و هر جا دلشان بخواهد می‌کشند؟

اگر حرفشان را قطع کرد و گفت:

— به آن پایین به آبهای اقیانوس نگاه کنید!

ضم غلیظ و تیره، همه جا رنگهای نهرهای قضا را که هارون دیگر نمی‌توانست آنها را از هم تشخیص دهد، ویران می‌کرد. احساسی سرد و مرطوب از آب که در حال یخ‌زدن بود برمی‌خاست. هارون با خود فکر کرد: 'به سردی مرگ'. اگر از غم و غصه لبریز شد و موق‌کنان گفت:

— تقصیر خودمان است. ما نگهبانان اقیانوسیم. و از آن نگهبانی

نکردیم! نگاه کنید! به اقیانوس نگاه کنید! قدیمی‌ترین قضاها اینجاست. و حالا به آنها نگاه کنید. گذاشتیم خراب بشوند. خیلی قبل از این آلودگی، آنها را رها کردیم. تماسمان را با منشأ خودمان، با ریشه‌هایمان، با منبع و سرچشمه‌مان از دست دادیم. گفتیم خسته‌کننده است، متقاضی ندارد، نیازی را برآورده نمی‌کند. حالا نگاه کنید، نه رنگی، نه جلوه‌ای، نه زندگی‌ای، هیچ، هیچ چیز وجود ندارد همه چیز فاسد شده است.

هارون فکر کرد: 'این صحنه‌هایی را چقدر هراس‌زده خواهد کرد. شاید

بیش از همه موجب وحشت او شود.' اما از باغبان شناور اثری دیده نمی‌شد. هارون حدس زد: 'شاید مثل ما در تور شب دیگری گیر کرده است. حاضرم هر چیزی بدهم تا او را ببینم که با قامت پیر و گره‌خورده و ریشه‌دارش

کنار ما می‌بود و صدای نرم و گل مانندش را بشنوم که به زبانی ساده با کلماتی اندک و سنجیده صحبت می‌کند.

امواج آبهای سمی به اطراف همد هددهد اما خوردند و هنگامی که تور شب یکباره متوقف شد، ناگهان شلپ شلپ کنان بالاتر آمدند و اگرر و هارون ناخودآگاه پاهایشان را کنار کشیدند تا خیس نشوند. اما یکی از سندلهای اگرر که به شکل زیبایی برودری شده و نوکش به طرف بالا چرخیده بود از پایش (برای اینکه دقیقتر گفته باشیم از پای چپش) به اقیانوس افتاد. دریک چشم به هم زدن سندل با صدای فش فش و قلقل و خش خش تا نوک برگشته اش بلعیده شد. هارون هراس زده شده بود. اما تحت تأثیر نیز قرار گرفته بود. لذا گلت:

– اینجا سم آنقدر غلیظ است. که مثل يك اسید قوی عمل می‌کند. همد تو باید از جنس بسیار سختی درست شده باشی و اگرر تو هم شانسی آوردی که خودت نیفتادی و فقط سندلت افتاد.

همد اما بدون آنکه منقارش را تکان دهد. با بدخلقی گلت:

– خیل خوشحال نباش. چه کسی می‌داند جلوتر چه آشی برلیمان پخته‌اند؟

هارون در پاسخش گلت:

– خیل ممنون. باز يك گلتی تشویق‌آمیز از جانب تو.

اما هارون نگران هالی بود. باغبان شناور در حقیقت روی سطح این سم غلیظ راه می‌رفت. او پیری آبدیده و سختی کشیده بود اما آیا می‌توانست در برابر قدرت اسیدی سم مقاومت کند؟ تصویری وحشتناک جلوی چشمان هارون آمد که هالی آرام آرام با صدای خش خش. قلقل و فش فش به اعماق اقیانوس فرومی‌رود. سرش را تکان داد. اکنون زمان این قبیل افکار منفی

بود.

تور شب به جلو کشیده می‌شد و هنگامی که نور ضعیف شفق دوباره پدیدار شد. هارون متوجه شد که به منطقه‌ی باز بزرگ دیگری در جنگل وحشی رسیده‌اند. دیواری که به نظر می‌رسید دیوار شب است، در فاصله‌ی کمی رویرویشان قرار داشت. هارون فکر کرد: این باید آغاز تاریکی ابدی باشد. ما اکنون در آستانه‌ی آنیم.

تنها اندکی ریشه و علفهای هرز که شدیداً توسط اسید سم سوخته و خورده شده بودند در سطح آب اقیانوس شناور بودند و هنوز هیچ اثری از هالی دیده نمی‌شد. هارون هنوز از امکان غرق شدن او در هراس بود.

يك دسته‌ی سیزده نفره از چوپنی‌ها، همد را محاصره کردند و با اسلحه‌های تهدیدآمیزشان بسوی اگرر و هارون نشانه رفتند. همه‌ی آنها همان چشمان عجیب و وارونه را با مردمکهای سفید به جای سیاه و عنبیه‌های خاکستری روشن به جای عنبیه‌های رنگی داشتند. و درست همانطوری که هارون برای اولین بار در صورت مودرا دیده بود، سفیدی چشمهایشان سیاه بود. اما برخلاف جنگجوسایه لاغر و استخوانی بودند و صورتهایشان شبیه راسو بود و شنلهای کلاه‌دار سیاهی به تن داشتند که مزین به نشان مخصوص گارد ویژه‌ی رهبر ختمشده، یعنی نشان لبان دوخته شده، بودند. هارون فکر کرد: اینها شبیه يك دسته کارمند اداری هستند که لباس بالماسک پوشیده باشند. اما نباید به آنها کم بها داد. در این مورد نباید شك کرد که آنها خطرناکند.

چوپنی‌ها دور همد را ازدحام کردند و با کنجکاو‌ی و به نحو آزار دهنده‌ای به هارون خیره شدند. همه‌ی آنها سوار بر موجوداتی شبیه اسب آبی سیاه بزرگ بودند. موجوداتی که به نظر می‌رسید به اندازه‌ی سوارانشان

از حضور این پسر زمینی در حیرتند. همداد اما برای هارون توضیح داد:  
— فقط محض اطلاع می‌گویم. این اسبهای سیاه هم ماشینی‌اند. اما  
همان‌طور که همه می‌دانند به اسب سیاه نمی‌شود اطمینان کرد. آنها غیرقابل  
اعتمادند.

هارون به او گوش نمی‌کرد. درست در همان موقع، هارون دیوار شب  
را که فکر می‌کرد آغاز تاریکی ابدی است دیده بود. اما آن دیوار نبود، بلکه  
در حقیقت کشتی عظیم مکعب شکل مانند صندوق بود که در محوطه ای باز  
لنگر انداخته بود. هارون به خود گفت: نمی‌خواهند به آنجا بپرندمان. و از  
ترس دلش فرو ریخت. اما همین‌که دهانش را باز کرد تا این مطلب را به  
اگر بگوید متوجه شد که گلویش از ترس خشک شده است و تنها حرفی که  
از دهانش بیرون آمد صدایی عجیب شبیه قارقار کلاغ بود. هارون درحالی‌که  
به کشتی سیاه اشاره می‌کرد، گفت: کش، کش...

\*\*\*

پله‌های نرده‌دار به سوی عرشه‌ی کشتی بالا می‌رفتند. گویی‌ها آنها را  
پای یکی از این پله‌ها آوردند و در آنجا هارون و اگرر مجبور شدند  
همداد اما را ترک کنند و مسیری طولانی را به سمت عرشه بالا بروند.  
همان‌طور که هارون بالا می‌رفت، صدای گریه‌ی رقت‌انگیزی را شنید.  
صورتش را برگرداند ببیند اعتراض همداد برای چیست. همداد بدون آنکه  
منقارش را تکان دهد، می‌گفت:

— اما اما، نباید این را بردارید. نه نمی‌توانید این مغز من است!

دو چوپی شنل‌پوش روی پشت اما بودند و پیچهای قسمت بالای سر  
همداد را باز می‌کردند. آنها از حفره‌ی سرش جعبه‌ی فلزی‌ای را که پرتویی  
مات داشت، بیرون آوردند و در تمام مدتی که مشغول انجام این کار بودند،

خس خس‌هایی آرام و رضایت‌آمیز سر می‌دادند. و وقتی مدارهایش را قطع کردند و سلولهای حافظه و جعبه‌ی فرمانش را برداشتند. گذاشتندش همانجا شناور بماند. اما مثل يك اسباب‌بازی شکسته شد. هارون فکر کرد: آه. از اینکه گاهی دستت می‌انداختم. که تو فقط يك ماشینی متأسفم! تو بهترین و شجاعترین ماشینی هستی که تا به حال وجود داشته است و من مغزت را برایت برمی‌گردانم. فقط ببین! اگر برنگرداندم! اما می‌دانست که این قوی تو خالی است. چون قبل از هرچیز خودش با کلی مشکل روبرو بود.

آنها همچنان بالا می‌رفتند. ناگهان اگرر که پشت سر هارون حرکت می‌کرد به شدت سکندری خورد و به نظر رسید دارد با سرزمین می‌خورد و ظاهراً برای حفظ تعادلش دست هارون را گرفت. هارون متوجه شد جن‌آبی چیز سخت و کوچکی را به کف دستش فشار می‌دهد. هارون آنرا در مشتش گرفت. اگرر نجواکنان گفت:

– کپسول نور است. اختراع کله‌تخم‌مرغیها در اداره‌ی ش ب ۲ تن است. شاید موقعیتی پیش بیاید که بتوانی از آن استفاده کنی.

چوپی‌ها هم جلوی آنها و هم پشت سرشان بودند. هارون به آهسته‌ترین نحو ممکن زیر لب گفت:

– چیست؟ اگرر نجوا کرد:

– اگر سرش را با دندان بکنی دو دقیقه‌ی تمام. نور خیل روشنی می‌دهد. برای همین بهش می‌گویند. کپسول نور. زیر زیانت پنهانش کن.

هارون نجواکنان پرسید:

– خودت چی؟ خودت هم از اینها داری؟

اما اگرر جواب نداد و هارون فهمید که جن‌آبی فقط یکی از آنها داشته و آن را هم به لو داده است. هارون دوباره نجوا کرد:



— نمی توانم قبولش کنم. منصفانه نیست.

اما در این هنگام یکی از چوپای ها چنان هیس وحشت آوری به او کرد که هارون تصمیم گرفت برای مدتی سکوت کند. آنها بالا و بالاتر می رفتند و به این فکر می کردند که رهبر قصد دارد با آنها چه کند.

همانطور که بالا می رفتند از يك ردیف دريچه ی کابین گذشتند و نفس هارون از شگفتی بند آمد، زیرا از دريچه ها تاریکی بیرون می ریخت. تاریکی. در تاریک روشنی شفق همان طور می تابید که نور از پنجره ای در شب می تابد. چوپای ها تاریکی مصنوعی اختراع کرده بودند. درست همان طور که مردمان دیگر نور مصنوعی داشتند. هارون حدس زد داخل کشتی سیاه باید لامپهایی (به جز اینکه به جای لامپ روشنایی باید به آنها بگویند لامپ تاریکی) وجود داشته باشد که این تاریکی عجیب را تولید می کنند بطوری که چشمهای وارونه ی چوپای ها که در روشنایی نابینا شدند. قادر باشند همه چیز را بخوبی ببینند. گرچه آنوقت هارون دیگر نمی توانست هیچ چیز را ببیند. هارون فکر کرد: تاریکی ای که می شود جریانش را قطع و وصل کرد. عجب فکر جالبی!

به عرشه رسیدند. هارون تازه متوجه شد کشتی چقدر بزرگ است. در آن روشنایی ضعیف به نظر می رسید که عرشه ی کشتی واقعاً بی انتهاست. درحقیقت او نه عقب کشتی را می دید و نه تشخیص می داد جلوی کشتی کجاست. هارون فریاد زد:

— حتماً طولش يك کیلومتر است. و اگر طولش يك کیلومتر است باید نیم کیلومتر هم عرض داشته باشد.

اگر با ترشروی پذیرفت:

— عظیم، غول پیکر، بزرگ.

روی عرشه تعداد زیادی تانک یا دیگهای سیاه بسیار بزرگ به طرحی شبیه شطرنج چیده بودند. هر دیگ تیم نگهداری و عملیات مخصوص خودش را داشت. لوله های متفاوت از يك طرف وارد این دیگها شده و از طرف دیگر خارج می شدند. دیواره ی همه ی دیگها نردبان داشت. جرثقیل های مکانیکی کوچکی کنار هر دیگ کار گذاشته شده بودند. از قلاب هر جرثقیل که به نحو ناخوشایندی تیز به نظر می رسید سطلی آویزان بود. هارون حدس زد: اینها حتماً دیگهای سمند. و حدس او درست بود. دیگها، لبالب از سمهای سیاهی بودند که در حال نابود کردن دریای قضاها بودند. سمها بسیار قوی، مؤثر و غلیظ بودند. هارون فکر کرد و از این فکر لرزه بر اندامش افتاد: این کشتی يك کارخانه است و آنچه تولید می کند بمراتب بدتر از کارخانه های غم شهر خودمان است!

بزرگترین چیزی که روی عرشه ی کشتی سیاه دیده می شد يك جرثقیل دیگر بود. این يك همچون ساختمان بلندی روی عرشه سر به آسمان کشیده بود و هارون بازوی قویش را دید که از آن رشته های زنجیر به سمت آب پایین می رفتند. آنچه به انتهای این زنجیرها، پایین در سطح دریا آویزان بود حتماً وزن و اندازه ی شگفت آوری داشت اما هارون نمی دانست که چه می تواند باشد.

آنچه در مورد کشتی سیاه و تمام چیزهای روی آن ابتدا به ذهن هارون رسید، کیفیتی بود که فقط می توانست آن را سایه واری بنامد. علی رغم ابعاد غول آسای خود کشتی و تعداد و اندازه ی وحشت آور تانک های سم و جرثقیلهای عظیم، باز هم هارون این احساس را داشت که تمام این مجموعه به نوعی ناپایدار است و این که چیزی نامعین و بی ثبات بر تمام آن سایه افکنده است. گویی ساحری بزرگ به نحوی موفق شده تمام آنرا از سایه

بسازد و به سایه ثباتی بدهد که هارون هرگز تصور نمی‌کرد بتواند چنین ثباتی داشته باشد. هارون به خود گفت: همه چیز آن آنقدر خیال‌انگیز است که به وصف در نمی‌آید. کشتی ساخته شده از سایه؟ یک کشتی-سایه؟ خُل نباش...

اما این فکر مدام ذهنش را می‌خورد و راحتش نمی‌گذاشت. صدایی در سرش گفت: به لبه‌ی چیزها در اینجا نگاه کن. لبه‌ی دیگهای نم. جرثقیل. خود کشتی. آیا چطور بگویم. گُرک دار به نظر نمی‌رسند؟ سایه‌ها اینطورند. حتی وقتی لبه‌ی تیز دارند. تیزی آنها هرگز شبیه اشیاء واقعی و سه بعدی نیست.

تا آنجا که به چوپنی‌ها، تمام کسانی که به اتحادیه‌ی لب‌دوختگان تعلق داشتند و وفادارترین خدمتگزاران رهبر بودند مربوط می‌شد. هارون هنوز هم از اینکه آنها اینقدر معمولی بودند و کاری که به آنها محول شده بود، چنین یکنواخت بود، حیران بود. صدها نفر از آنها با شنلهای کلاه‌دارشان که علامت لب‌دوخته داشتند، کنار دیگها و جرثقیل‌های لب‌عرشه ایستاده بودند و به کارهای عادی بی‌نیاز به فکر مشغول بودند: کنترل عقربه‌ها، محکم کردن اتصال‌ها، باز و بسته کردن دستگاههای همزن دیگ‌ها، تمیز و خشک کردن عرشه. کار همه‌ی آنها به بیشترین نحو ممکن خسته‌کننده و ملال‌آور بود و با این همه (چیزی که هارون پیوسته باید به خود یادآوری می‌کرد) آنچه این موجودات لاغر استخوانی شنل‌پوش راسو مانند با تیپهای کارمند مابشان انجام می‌دادند درحقیقت چیزی جز نابود کردن دریای قصه‌ها نبود.

هارون به اگرر گفت:

— چقدر عجیب است که وحشتناکترین کار اینقدر عادی و در عین حال اینقدر ملال‌آور به نظر می‌رسد.

اگر با آه گفت:

– می‌گوید عادی، این پسره خل است، تو باغ نیست.

سیر کنندگانش آنها را بسوی روزنه‌ی بزرگی هل دادند که دو در بلند داشت که رویشان نشان لبان دوخته‌ی ختمشده‌ی حک شده بود. تمام این کارها در سکوت محض انجام می‌شد و به جز هیس هیس گرفته و وهم آور چوپای‌ها که در حقیقت صحبت کردنشان بود صدای دیگری شنیده نمی‌شد. آنها را در فاصله‌ی چندقدمی درها نگه داشتند و دستانشان را محکم گرفتند. درها باز شدند. هارون به خود گفت: شروع شد.

در میان در، فردی لاغر و استخوانی و راسو مانند یا تیپی فین‌فینی و کارمند ماب درست مثل دیگران، نمایان شد. اما درعین حال تفاوتی نیز داشت. چون به محض اینکه او ظاهر شد، تمام چوپای‌هایی که در اطرافش دیده می‌شدند با حرارت‌ترین نحوی که می‌توانستند شروع به تعظیم و تکریم کردند. چون این موجود بی‌خاصیت خود امام بدنام و هراس‌آور مذهب بی‌زبان ختمشده، لولوی وحشت‌آور بود.

هارون با نوعی یأس فکر کرد: همین است، همین موجود کوچک و بی‌اهمیت، عجب موجود خلاف‌انتظاری.

سپس حادثه‌ی غیرمنتظره‌ی دیگری رخ داد: امام شروع به صحبت کرد. ختمشده نه مثل نوکرانش هیس‌هیس و نه مثل جنگجو-سایه‌مودرا، قارقار و غرغر می‌کرد. بلکه واضح اما با صدایی بی‌انعطاف و یکنواخت حرف می‌زد. اگر این صدا متعلق به شخصی چنین وحشت‌آور و قدرتمند نبود هیچ‌کس آن را به خاطر نمی‌سپرد. ختمشده با صدای یکنواختش گفت:

– اینها جاسوسند؟ چه ملودرام خسته‌کننده‌ای و چیزی نامعمول‌تر.

جوانی، اگر اشتباه نکنم از آن پایین.

اگر با جرات فرلوانی گفت:

- پس تمام سکوت و مسخره‌بازیت همین بود؟ همیشه همینطور است. حدسش ساده بود. باید می فهمیدیم. دلک اعظم خودش دقیقاً همان کاری را می کند که می خواهد برای دیگران ممنوع کند. هوادارانش لبهایشان را می دوزند و حالا خودش مثل قارقارک جفنگ می گوید.

ختمشده وانمود کرد که این حرفها را نشنیده است. هارون به او خیره شد و مخصوصاً حاشیه های بدنش را به دقت نگاه کرد و بالاخره مطمئن شد: همان کدوری و حالت لرزانی که در کشتی سیاه دیده بود. همان حالتی که سایه‌واری نامیده بود در ختمشده هم وجود داشت و حق نیز با او بود. هارون نیز نظرش را مشخص کرد: تردیدی نیست. این سایه‌ی ختمشده است که آموخته چگونه از صاحبش جدا شود. ختمشده سایه‌اش را به اینجا فرستاده و خودش در ستاد فرماندهی چوپ مانده است. جایی که اکنون نیروهای گوپ به همراه پدر هارون، رشید باید در حال حرکت به سوی آن باشند.

اگر حق با هارون بود و این سایه‌ای بود که انسان شده بود و نه انسانی که به شکل سایه درآمده بود. در آنصورت ختمشده در جادوگری بسیار قدرتمند بود. چون شمایل رهبری که او در برابر خود می دید کاملاً انسانی بود و چشمانش به وضوح در حدقه می گشتند. هارون با خود گفت: باید قبول کنم که در عمرم هرگز چنین سایه‌ای ندیده‌ام. با این همه اعتقادش به اینکه سایه‌ی رهبر به کشتی سیاه در منطقه‌ی قدیمی آمده است هر لحظه قوت بیشتری می یافت.

چوپی‌هایی که جعبه‌ی مفز هدهد اما را جدا کرده بودند. پیش آمدند و درحالیکه سرهایشان را خم کرده بودند آنها را به ختمشده دادند. رهبر

درحالیکه مکعب فلزی کوچک را به آرامی در هوا بالا و پایین می انداخت، زیر لب گفت:

– خوب، نگاهی به شیوه‌ی بسیار بفرنج توضیح ناپذیرشان ببندازیم. حالا که مغزش برداشته شده بدون دلوپسی لین شیوه توضیح پذیر خواهد شد.

درست در همین موقع فکری به ذهن هارون رسید که دیگر از سرش بیرون نرفت. ختمشده کسی را به یادش می آورد. هارون که کاملاً گیج و متعیر شده بود، با خود فکر کرد: 'او را می شناسم، او را قبلاً در جایی دیده‌ام، غیر ممکن است اما قیافه‌اش خیلی خیلی آشناست. رهبر جلو آمد و به صورت هارون زل زد و با صدای یکنواخت و گرفته‌اش پرسید:

– چه چیزی به اینجا کشاندت، هان؟ گمان کنم قضا.

قضا را چنان ادا کرد که گویی زشت‌ترین و اهانت‌بارترین کلمه است و سپس ادامه داد:

– خوب، حالا ببین قضا به کجا کشاندت. آنچه با قضا شروع می شود به جاسوسی ختم می شود و جاسوسی اتهامی جدی است. پسر جان هیچ اتهامی جدی‌تر از این نیست. بهتر بود پاهایت روی زمین می بود. اما تو در میان ابرها می گردی. بهتر بود به حقایق می چسبیدی اما تو کله‌ات را با قضا پرکردی. بهتر بود در خانه می ماندی اما آمدی لین بالا، قضاها دردمر درست می کنند. دریای قضا يك دریای مشکلات است. جواب این سؤال را بده. فایده‌ی قضا‌هایی که حتی حقیقت هم ندارند چیست؟

هارون فریاد زد:

– تو را می شناسم، تو همانی. آقای سنگوپتایی و مادرم را دزدیده‌ای و آن پیرزن چاق را ترك کرده‌ای. تو همان کارمند لاغر و استخوانی فین

فینی بهانه گیر راسو شکلی. مادرم را کجا پنهان کرده‌ای؟ لابد در این کشتی زندانی است. یاالله برگردانش.

جن آبی اگر با محبت شانه‌های هارون را فشرود. هارون از شدت عصبانیت و هیجان می‌لرزید. اگر صبر کرد تا او آرام شد. سپس با ملایمت گلت:

– هارون جان، این همان آدم نیست شاید شبیه او باشد. شاید مثل سببی که در نیم کرده‌اند با هم مو نزنند. اما باور کن عزیزم، این امام مذهب بیزیان، ختمشده است.

به نظر می‌رسید ختمشده با آن رفتار کارمند مابانه‌اش به هیچ وجه از حرفهای هارون متأثر نشده است. همان طور با دست راستش و با بی خیالی جعبه‌ی مغز همداد را در هوا بالا و پایین می‌انداخت. بالاخره با صدای خواب‌آور و یکنواختش پاسخ داد:

– مغز این پسر در تار و پود قضاها پیچیده شده است.

و سپس با لحنی رسمی و تشریفاتی ادامه داد:

– حالا در بیداری هم خواب می‌بیند و چرندیات می‌بافد. بچه‌ی لوس و پرو، من چه علاقه‌ای به مادر تو می‌توانم داشته باشم. قضاها این قدرت را ازت سلب کرده‌اند که ببینی چه کسی در مقابلت ایستاده. قضاها کاری کرده‌اند که باور کنی، شخصیتی چون رهبر ختمشده می‌تواند شبیه این یارو باشد.

همین که ختمشده شکلش را تغییر داد، هارون و اگر از شدت حیرت فریاد کشیدند. ختمشده در مقابل چشمان متعجب و حیرت زده‌ی آنها بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه قدش صد و یک پا شد و صد و یک سر پیدا کرد که در هر کدامشان سه چشم و یک زبان جلو آمده و شعله‌ور داشت و صد و یک

دست درآورده بود که با صدتای آنها شمشیر گرفته بود و با صدویکمی مفرز مدهد امها را برای تفریح بالا و پایین می انداخت و سپس با آهی کوتاه و کوچک شد و به همان شکل کارمندماب قبلیش درآمد. ختمشده شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– نمایشی جزئی بود. کار قضاها پرداختن به این جور چیزهاست که در حقیقت غیرضروری و بی فایده اند.

سپس در حالیکه غرق در افکار خود بود زیر لب گفت:

– جاسوسها، باید آنچه را که برای دیدنش آمده اید نشانتان دهم.

چون مسلم است که نخواهید توانست آن را گزارش دهید.

ختمشده برگشت و با گامهای آرام و کوتاه بسوی درهای سیاه رفت و

فرمان داد:

– بیاوریدشان.

و خود در میان در ناپدید شد.

سربازهای چوپی، اگرچه و هارون را محاصره کردند و از میان در به جلو

هلهشان دادند. آنها در مقابل پلکان سیاه و عریضی قرار گرفتند که پایین

می رفت و در سیاهی قیرگون داخل کشتی ناپدید می شد.



**فصل دهم**  
**آرزوی هارون**

هنگامی که هارون و اگرر آنجا، بالای پله‌ها ایستاده بودند، ناگهان تاریکی محض که بوسیله‌ی هزاران لامپ تاریکی تولید می‌شد از میان رفت و نیمه‌روشنایی ضعیفی جای آن را گرفت. ختمشده برای آنکه بتواند با نشان دادن میزان قدرت خود اسریش را تحقیر کند دستور قطع سراسری لامپهای تاریکی را داده بود. هارون و اگرر اکنون می‌توانستند راهشان را تشخیص دهند و شروع به پایین رفتن در دل کشتی غول پیکر کردند. تمام چوپای‌های دور و بر آنها عینکهای سیاه مدرنی به چشم زدند که چشمهایشان را کاملاً می‌پوشاند و دیدشان را در روشنایی رو به افزایش بهتر می‌کرد. هارون اکنون می‌توانست ببیند که داخل کشتی سیاه همچون يك غار بزرگ است که اطراف دیواره‌های آن راهروهایی در چند سطح متفاوت وجود دارد که با راه پله و نردبان با یکدیگر مرتبط می‌شوند و پر از ماشینها و دستگاههای گوناگونند و چه ماشینهایی! اگرر زیرلب گفت:

— بسیار پیچیده‌تر از آنکه به توصیف درآید.

اهرمها چه غرغری می‌کردند و همزنها چه چلپ چلپی، دستگاههای خشک‌کن چه وزوزی به راه انداخته بودند و سردکننده‌ها چه ثلپ ثلپی! ختمشده در راه تاریکی منتظر آنها بود و جیبهای مغز همد را از روی بیکاری از يك دست به دست دیگر می‌انداخت. همین که هارون و اگرر (و طبعاً نگهبانها) به او رسیدند، با حالتی خشک و خسته‌کننده شروع به توضیح دادن همه چیز کرد.

هارون خود را وادار کرد که به او گوش بدهد، گرچه صدای رهبر به

حدی یکنواخت و خشک بود که می توانست هر کسی را در عرض ده دقیقه خواب کند. ختمشند گفت:

– اینها مخلوط کنهای سم هستند. مجبوریم انواع سمهای متفاوت را بسازیم. زیرا برای نابود کردن هر قضه‌ی بخصوصی در دریای قضاها باید شیوه‌ی خاص خودش را بکار برد. برای نابود کردن يك قضه‌ی شاد باید آن را اندوهگین کرد. برای از بین بردن يك درام پرهیجان و پرحادثه باید کاری کرد که وقایع بسیار آهسته رخ دهند. برای نابود کردن يك رمان جنایی باید کاری کرد که هویت قاتل حتی برای احمق‌ترین شنونده حتی از همان آغاز روشن باشد. برای نابود کردن يك داستان عشقی باید آنرا بدل به قضه‌ی نفرت کرد. برای نابود کردن تراژدی باید آنرا بصورتی درآورد که موجب خنده‌ی بی اختیار شود.

اگر جن آبی گفت:

– برای نابود کردن دریای قضاها باید يك ختم شد به آن اضافه کرد. رهبر به او گفت:

– هر چه می خواهی بگو. تا وقتی فرصت داری هر چه می خواهی

بگو.

ختمشند به توضیحات وحشت‌لورش ادامه داد:

– حقیقت این است که من شخصاً کشف کردم که هر قضا يك ضدقضا دارد. منظورم این است که هر قضا و همچنین هر نهر قضا يك سایه دارد که اگر این ضد قضا روی قضا ریخته شود این دو یکدیگر را نابود می کنند و تمام! قضا به آخر می رسد. بعلاوه اینجا شاهد این هستید که من شیوه‌ای برای ترکیب این ضدقضاها، این سایه قضاها پیدا کرده‌ام. بله! درست همین جا در شرایط آزمایشگاهی می توانم آنها را با هم مخلوط

کنم. و مؤثرترین سم غلیظ شده را تولید کنم که هیچ قصه‌ای در دریای گرانقدر شما تاب مقاومت در برابر آن را نیاورد. این سمهای غلیظ شده چیزهایی هستند که ما به نوبت در دریای قضاها سرازیر می‌کنیم. می‌بینید که این سم چقدر غلیظ است، مثل شیرهی قند. دلیلش این است که ضدقضاها (سایه- قضاها) به نحو بسیار فشرده‌ای بسته‌بندی شده‌اند. شما بتدریج در امتداد نهرهای قضاها جاری خواهید شد و هر ضد قضا قربانی خود را می‌جوید. هر روز سمهای جدیدی را تولید و در دریای قضاها رها می‌کنیم! هر روز قصه‌های جدیدی را نابود می‌کنیم! به این ترتیب بزودی دریای قضاها خواهد مرد، سرد می‌شود و می‌میرد. هنگامی که یخ سیاه سطح آن را بپوشاند، پیروزی من کامل خواهد شد.

هارون که حیرت‌زده شده بود، فریاد زد:

– چرا اینقدر از قضاها متنفرید؟ قضاها سرگرم کننده...

ختمشده پاسخ داد:

– اما جهان برای سرگرمی نیست. جهان برای کنترل است. هارون به

خود فشار آورد که پرسد:

– کدام جهان؟

ختمشده در پاسخ گفت:

– جهان تو، جهان من، تمام جهانها. آنها حضور دارند که تحت سلطه

باشند و بر آنها حکومت شود و در هر قضا و در هر نهری در دریای

قضاها جهانی وجود دارد که من نمی‌توانم بر آن حکومت کنم و این دلیل

تنفر من است.

سپس ختمشده دستگامهای سردکننده را نشان داد که سمها.

ضدقضاها، را در دمایی پایین‌تر از حد لازم نگاه می‌داشتند، و بعد از آن

نوبت نشان دادن دستگاههای تصفیه رسید، که تمام کثافت و ناخالصی را از سما جدا می‌کردند و آنها را صددرصد خالص و صددرصد کشنده می‌ساختند. ختمشده توضیح داد که چرا بعنوان بخشی از روند تولید سما باید مدتی در دیگهای روی عرشه نگهداشته شوند:

– ضدقضه‌ها مانند تمام شرابه‌های خوب اگر قبل از ریخته شدن در دریای قصه‌ها مدتی در هوای آزاد تنفس کنند، جا می‌افتند.

بعد از بازده دقیقه هارون دیگر به او گوش نمی‌کرد. به دنبال ختمشده و اگر در راه باریک می‌رفت تا به قسمت دیگری از کشتی‌رسیدند که در آن چوپای ما قطعات عجیب و بزرگی را که شبیه لاستیک سخت و سیاه بود روی هم می‌گذاشتند.

رهبر گفت: (و چیزی در صدایش توجه هارون را جلب کرد).

– اینجا جایی است که سرپوش را تولید می‌کنیم.

اگر که از فکری که در ذهنش شکل گرفته بود وحشتزده شده بود.

فریاد زد:

– سرپوش برای چه؟ منظورشان لین نیست که ...

ختمشده به یکنواخت‌ترین نحوی که می‌توانست گفت:

– حتماً جرثقیل غول‌پیکر را روی عرشه دیده‌اید و به زنجیرهایی که در

آب پایین می‌روند توجه کرده‌اید. غواصهای چوپای در انتهای زنجیرها

بسرعت مشغول کار گذاشتن بزرگترین و عمل‌ترین سرپوشی هستند که

ناکنون ساخته شده است. جاسوسهای کوچولو، کارشان تمام است. تقریباً

تمام است و تا چند روز دیگر قادر خواهیم بود از آن به نحو احسن استفاده

کنیم. بزودی سر خود سرچشمه، منبع قضه‌ها که درست زیر لین کشتی، نه

دریا قرار دارد را می‌پوشانیم. تا هنگامی که سر سرچشمه پوشانده نشده،

آبهای قصبه‌ی تازه، غیرسمی و نو، به سمت بالا جریان خواهد داشت و کار ما نیمه تمام خواهد ماند. اما وقتی سرچشمه پوشانده شود، آه، در آن موقع دریای قصبه‌ها تمام قدرتش برای مقاومت در برابر ضدقصبه‌ی مرا از دست خواهد داد و فرجام بزودی فرا خواهد رسید و جن‌آبی، آنگاه شماگویی‌ها چه می‌توانید بکنید. جز اینکه پیروزی بیزبان را بپذیرید.

اگر گفت:

— هرگز.

ولی چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید. هارون پرسید:

— غواصها چگونه می‌توانند در این آب مسموم بدون آنکه آسیبی ببینند

به ته دریا بروند؟

لبخندی خشک گوشه‌ی لب ختمشده نشست و گفت:

— می‌بینم که دوباره توجهات جلب شده است. جواب بدیهی‌اش این

است که لباس محافظ می‌پوشند. اینجا در این کمند تعدادی لباس ضدسم هست.

ختمشده در جلو می‌رفت و آنها به دنبالش می‌آمدند. از قسمتی که در

آن سرپوش ساخته می‌شد گذشتند و به محوطه‌ای رسیدند که بزرگترین

ماشین کشتی در آن قرار داشت. ختمشده که به صدای خشک و یکنواختش

کمی تکبر آمیخته بود، گفت:

— و این ژنراتور ماست.

هارون که هیچوقت ذهن و استعداد تکنیکی خوبی نداشت، پرسید:

— کارش چیست؟

ختمشده پاسخ داد:

— اگر پوست داری بدلانی باید بگویم این وسیله‌ای است که انرژی

مکانیکی را توسط القای الکترومغناطیسی به انرژی الکتریکی بدل می‌کند.

هارون کوتاه نیامد و با اصرار پرسید:

– منظورتان این است که انرژی مورد نیازتان از اینجا تأمین می‌شود.

رهبر پاسخ داد:

– دقیقاً. معلوم می‌شود آموزش در زمین کاملاً متوقف نشده است.

در این موقع حادثه‌ای کاملاً غیرقابل منتظره اتفاق افتاد. از دریچه‌ی

کابینی در چند قدمی رهبر، ریشه‌های پیچک مانند عجیب و غریبی شروع به

خزیدن به داخل کشتی سیاه کردند. ریشه‌ها به سرعت زیاد و به شکل

توده‌ی بزرگ و بدون نظمی از گیاه وارد شدند و در میان آنها تنها یک گل

یاس بنفش رنگ دیده می‌شد. قلب هارون از خوشحالی تپید و خواست فریاد

بزند: ما... اما جلوی زبانش را گرفت. مالی توانسته بود. شکل یک دسته

ریشه‌ی خشک شده به خود بگیرد و به این طریق نگذارد اسیر شود. (این را

هارون بعدها فهمید.) او در حالیکه روی آب شناور بوده آهسته آهسته به

سوی کشتی سیاه نزدیک شده بود و بعد، از شاخکهای مکنده‌ی برخی از

پیچکهایی که بدنش را می‌ساختند استفاده کرده و مثل نیلوفر از دیواره‌ی

بیرونی کشتی بالا رفته بود. هنگامی که ورود مهیج او به کشتی تمام شده

بود و در حال پیچاندن خود بود تا همان هیأت عادی‌تر مالی را به خود

بگیرد، زنگ خطر به صدا درآمد: 'ورود فرد غیر مجاز!' هتمشد فریاد زد:

– کلید لامپهای تاریکی را وصل کنید!

و آنگاه حالت بی‌روح و بی‌تفاوت معمولش همچون ماسکی از چهره‌اش

افتاد. مالی با سرعت زیاد به سوی ژنراتور حرکت کرد. قبل از اینکه لامپهای

تاریکی وصل شوند، و بدون آنکه دیده شود از کنار عده‌ای از نگهبانهای

چوپی که دیدشان عل‌رغم عینکهای سیاه نسبتاً مدرنشان بخاطر روشنی

ناچیز آن طور که باید باشد. نبود گذشت و به ماشین غول‌پیکر رسید. باغبان شناور بدون لحظه‌ای درنگ به هوا جست و با این کار بدنش را از هم مجزا کرد و ریشه‌ها و شاخه‌هایش را به اطراف ژنراتور فرستاد و تمام گوشه و کنار ماشین عظیم را گرفت. در این موقع با قطع شدن مدارها و شکستن چرخ‌بنده‌ها صدای انفجارهای پیاپی به هوا برخاست و ژنراتور بزرگ از کار افتاد. تولید انرژی تمامی کشتی سیاه متوقف شد. همزن‌ها، مخلوط‌کن‌ها، جرثقیل‌ها، سردکننده‌ها و دستگاههایی که سم را از هم جدا می‌کردند و دستگاههایی که سم را به دریا می‌ریختند همه از کار افتادند. تمام عملیات متوقف شد. هارون با خوشحالی فریاد زد:

— هورا عالی! عجب شاهکاری کردی! هورا!

جمع بزرگی از نگهبانهای چوپمی به او حمله کردند. عده‌ای با دست خالی او را می‌کشیدند، عده‌ای دیگر با شمشیر و تبر به او ضربه می‌زدند اما برای کسی که آنقدر سخت جان بود که در برابر سمهای غلیظ ختمشده که به دریا ریخته بود مقاومت کند. این ضربات حکم نیش پشه را داشت. او آنقدر ژنراتور را فشار داد تا مطمئن شد که آنچنان خراب شده است که براهتی قابل تعمیر نیست و همان طور که به آن دستگاه چسبیده بود به شیوه‌ی ناهنجار باغبانی‌ش و از میان گل یاسی که حکم دهانش را داشت شروع به خواندن کرد:

می‌تونی درختو بشکونی،

پایهٔ تختو بشکونی،

صخرهٔ سختو بشکونی،

پشت منو

نمی‌تونی!



هوا رو هم عوض کنی.  
کرها رو هم عوض کنی.  
دنیا رو هم عوض کنی.  
منو عوض  
نمی کنی!

هارون که دید ختمشده تمام توجه اش را روی باغبان شناور متمرکز کرده به خود گفت: 'خوب، یاالله هارون، نوبت تو است یا الان یا هیچوقت.' هارون کپسول نور را هنوز زیر زبان خود پنهان کرده بود. سرعت آن را زیر زبانش گذاشت و گاز گرفت. نوری که از دهانش بیرون آمد بشدت نور خورشید بود. چوپسی های نور و برش کور شدند و قسم سکوت خود را شکستند و درحالیکه چشمانشان را می مالیدند شروع به فریاد کشیدن و دشنام دادن کردند. حتی ختمشده برای پرهیز از نور عقب رفت.

هارون چنان بسرعت شروع به دویدن کرد که هرگز در عمرش ندیده بود. کپسول نور را از دهانش درآورد و بالای سرش گرفت. اکنون نور در تمام جهات پخش می شد و داخل تمام کشتی بزرگ را روشن می کرد. هارون شگفت زده فکر کرد: آن کله تخم مرغی ها در له داری ش ب ۲ تن چیزهایی سرشان می شود. اما وقت فکر کردن نبود و باید فرار می کرد چون لحظات بسرعت می گذشتند. هارون همان طور که از کنار ختمشده می گذشت دست دیگرش را دراز کرد و جعبه ی مفز مدهد امما را از دست او قاپید و همچنان دوید تا به کمد لباسهای محافظ غواصهای چوپسی رسید. يك دقیقه تمام شده بود. هارون جعبه ی مفز مدهد امما را در جیب پیراهن خوابش فرو کرد و تلاش کرد یکی از لباسهای غواصی را به تن کند. کپسول نور را روی نرده ای گذاشته بود و می توانست دو دستش را به کار گیرد. لباس غواصی بسادگی

به تن او فرو نمی‌رفت. مایوسانه غرید:

— آدم چطور می‌تواند این چیزها را تنش کند. (تفلاً برای پوشیدن آن

روی لباس قرمز با حاشیه‌های ارغوانی کار را آسانتر نمی‌کرد.)

ثانیه‌ها بسرعت می‌گذشتند. با آنکه هارون به خاطر کلنجار رفتن به

لباس غواصی از کوره در رفته بود، اما از دیدن چند چیز غافل نشد. مثلاً

دید که ختمشده شخصاً ریش آبی جن آبی اگر را گرفته و می‌کشد. همچنین

متوجه شد که هیچ کدام از چوپای‌ها سایه ندارند. این فقط می‌توانست به

این مفهوم باشد که ختمشده فقط به قابل اعتمادترین هوادارنش یعنی

اتحادیه‌ی لب‌دوختگان آموخته بود که چگونه مثل خودش از سایه‌هایشان

جدا شوند. هارون نتیجه گرفت: کشتی، دسته‌ی لب‌دوختگان، خود ختمشده.

همه چیز و همه‌کس بجز اگرر، مالی، امما و من همه از سایه‌ای ساخته شده‌اند

که سخت و محکم شده باشد. سومین چیزی که او متوجه شد این بود که

همین که نور درخشان کپسول نور درون کشتی سیاه را پر کرد، به نظر

رسید تمام کشتی برای لحظه‌ای لرزید و تا حدودی حالت سخت و محکم

خود را از دست داد و سایه‌وارتر شد و چوپای‌ها هم نیز لرزیدند. حاشیه‌های

بدنشان نامشخص‌تر شد و شروع به از دست دادن شکل سه‌بعدی‌شان

کردند. هارون فکر کرد: اگر خورشید بیرون بیاید همه‌شان نوب می‌شوند.

پخش و بی‌شکل می‌شوند، آنها واقعاً مثل سایه‌اند! اما هیچ‌جا در آن

روشنایی ضعیف آفتاب پیدا نمی‌شد و ثانیه‌ها به سرعت می‌گذشتند و

درست هنگامی که او دقیقه تمام شد. هارون زیپ لباس غواصی را بالا

کشید و عینک محافظ را به چشم گذاشت و از دریچه کابینی با سر به

سوی دریای آلوده به سم شیرجه زد.

—

به محض اینکه هارون به آب برخورد کرد احساسی قوی از ناامیدی بر او چیره شد. از خود پرسید: 'هارون چه می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی تمام راه را تا شهر گوپ شنا کنی؟' او مدتی طولانی در میان آبهای دریا پایین رفت. در اعماق دریا، نهرهای قصه کمتر آلوده شده بودند و دیدن آسانتر بود. هارون سرپوش را دید. گروه‌های غواص چوپمی مشغول کار بودند و قطعات مختلف را به سرپوش پیچ می‌کردند. خوشبختانه مشغولتر از آن بودند که هارون را ببینند. سرپوش تقریباً به بزرگی یک استادیوم فوتبال بود و شکلش تا حدودی شبیه به بیضی بود. لبه‌های سرپوش را ناصاف و نامنوار ساخته بودند تا سرچشمه و منبع قصه‌ها را کاملاً و دقیقاً بپوشانند.

هارون همان‌طور پایین می‌رفت. سپس با کمال حیرت نگاهش به خود چشمه افتاد. منبع قصه‌ها شبیه یک حفره یا شکاف در بستر دریاها بود و هارون دید که از این شکاف جریانهای پاک و آلوده نشده‌ی قصه، درست از قلب کاهانی به بالا می‌جوشند. تعداد زیادی نهرهای قصه با انواع گوناگون رنگها همه همزمان از چشمه بیرون می‌ریختند. چشمه شبیه یک فواره‌ی زیرآبی عظیم با نور سفید و خیره‌کننده بود. در این لحظه هارون فهمید که اگر مانع نصب سرپوش به روی نهان‌ی چشمه شود نهایتاً همه چیز دوباره درست خواهد شد. نهرهای تازه‌ی قصه آبهای آلوده را پاک خواهند کرد و نقشه‌ی ختمشده با شکست رویرو خواهد شد.

اکنون هارون به پایین‌ترین نقطه‌ای که می‌توانست برود رسیده بود و درحالیکه شروع به بالا رفتن به سطح آب کرد از صمیم قلب آرزو کرد: آه، چقدر دلم می‌خواهد از دستم کاری برمی‌آید. در این موقع دستش کاملاً به طور اتفاقی به رانش کشیده شد و در جیب لباس خواب زیر لباس غواصی‌اش، چیزی قلمبه را احساس کرد. فکر کرد: 'عجیب است. مطمئنم که

جعبه‌ی مفز هدهد اما را در جیب طرف دیگر گذاشته‌ام. آنگاه به یادش آمد که در جیبش چیست. از وقتی به گاهانی رسیده بود. آنرا در جیبش گذاشته بود و از آن به بعد کاملاً فراموش کرده بود. ناگهان فهمید که کاری هست که می‌تواند انجام دهد.



هارون با صدای شلپ شلپ به سطح آب برگشت و کلاه غواصی را برداشت تا نفس عمیقی بکشد و در عین حال کاملاً مواظب بود آبهای آلوده و سمی دریا به صورتش نخورد. از روی خوش‌شانسی (با خودش فکر کرد: حالا وقت آن است که شانس به من رو بیاورد) کنار پلی بالا آمد که هدهد اما از کار افتاده در آنجا قرار داشت. همزمان نیز گروه تجسمی‌ای که ختمشده برای دستگیری لو اعزام کرده بود از میان مناطق باز به سوی جنگل گیاهان مرز پیش می‌رفتند. آنها برای تشخیص راهشان از مشطلهایی استفاده می‌کردند که مجهز به لامپ تاریکی بودند. اشعه‌های تیره و قیرگون. جنگل گیاهان مرز را شیار شیار کرده بودند. هارون فکر کرد: خوب شد. امیدوارم مدتی طولانی همانجا را جست‌وجو کنند. هارون از آب بیرون آمد و خودش را از پل بالا کشید. زیپ لباس غواصی‌ش را باز کرد و جعبه‌ی مفز هدهد اما را درآورد و زیر لب گفت:

— هدهد. من مهندس نیستم اما بگذار ببینم می‌توانم این را جا ببندازم یا نه.

خوشبختانه چوپی‌ها غفلت کرده و کلاهک سر هدهد را دوباره پیچ نکرده بودند. هارون به مخفیانه‌ترین نحوی که می‌توانست از پشت هدهد بالا رفت. کلاهک را برداشت و داخلش را نگاه کرد. داخل حفره‌ی مفز هدهد سه سیم باز شده وجود داشت. هارون سه نقطه‌ای در جعبه‌ی مفز که سیمها

باید به آنها متصل می‌شدند را بسرعت یافت. اما کدام سیم باید به کدام نقطه متصل می‌شد؟ هارون به خود گفت: خوب، مسئله‌ای نیست. و سه سیم را به طور شانسی متصل کرد. مدهد اما صداهای پیوسته و نگران‌کننده‌ی قاه قاه و قاد قاد و صداهای عجیب دیگر از خود سر داد. سپس زد زیر آواز کوتاه و نامفهومی:

باید بخونی. آروم. پائین.

باید بمونی. آروم. پا...

هارون دستپاچه شد و بلند گفت:

— سیمها را اشتباه متصل کرده‌ام و طفلك ديوانه شد. مدهد لطفاً ساکت شو.

مدهد اما شروع کردن به زدن حرفهای بیهوده و بی‌سروته:

— نگاه کن، نگاه کن! يك موش. صلح. صلح! این تیکه پنیر سرخ شده

کارش را درست می‌کند. هیچ مسئله‌ای نیست.

هارون با عجله سه سیم را باز کرد و جایشان را عوض کرد این بار

مدهد اما مثل يك اسب وحشی شروع به جفتک‌زدن کرد و هارون برای

ممانعت از افتادن به دریا سیمها را بسرعت بیرون کشید. هارون فکر کرد:

امیدوارم بار سوم شانس بیاورم و نفس عمیقی کشید سیمها را دوباره

وصل کرد. اما با صدای آشنای خود گفت:

— چرا اینقدر معطل کردی؟ حالا همه چیز مرتب است. حرکت

می‌کنیم. بروم!

هارون نجواکنان گفت:

— مدهد تند نتاز. همین جا بشین و وانمود کن که هنوز بدون مغزی.

من کار دیگری دارم که باید انجام دهم.

بالاخره در این موقع دستش را در جیب دیگر لباس خوابش کرد و بطری کوچکی را که از کریستالهای کوچک قیمتی با سرپوشی طلایی ساخته شده بود درآورد. بطری هنوز از مایع طلایی نیمه پر بود و جن آبی اگر مدتی قبل که به نظر سالها پیش می آمد به او داده بود. گفته بود آب مراد است. اگر گفته بود: هرچه شدیدتر آرزو کنی آب مراد بهتر عمل می کند. اگر آب مراد را جدی بگیری آن هم تو را جدی می گیرد!

هارون به گوش همداد اما نجوا کرد:

— ممکن است بیشتر از یازده دقیقه وقت بگیرد. اما آن را درست انجام خواهم داد. همداد فقط ببین چکار می کنم.

و با گفتن این حرف سرپوش طلایی را باز کرد و آب مراد را تا قطره ای آخر نوشید. تمام آنچه او می دید. نوری طلایی بود که مثل شال نورش پیچیده بود. هارون خلیفه چشمانش را محکم به هم فشرد. با تمام وجود آرزو کرد: آرزو می کنم... آرزو می کنم این ماه گاهانی بچرخد. بطوری که از این پس دیگر يك نيمش در روشنایی و نیم دیگرش در تاریکی نباشد... آرزو می کنم در همین لحظه بچرخد بطوری که خورشید به کشتی سیاه بتابد. با نور کامل و داغ آفتاب ظهر به آن بتابد. همداد اما تحسین کنان گفت:

— آرزویی درست و حسابی است. خیل جالب خواهد شد. قدرت آرزویی تو برتر از شیوه های بسیار بفرنج توضیح ناپذیر است.

\*\*\*

دقایق می گذشتند. يك، دو، سه، چهار، پنج. هارون روی پشت همداد اما دراز کشیده و زمان را فراموش کرده بود. همه چیز به جز آرزویش را فراموش کرده بود. گروه تجسس چوپی به این نتیجه رسیده بود که جستجو

در جنگل گیاهان هرز بیهوده است و در حال بازگشت به کشتی سیاه بود. آنها با مشعلهایشان که مجهز به لامپ تاریکی بودند برای جستجو در سراسر منطقه ی شفق. اشعه های تاریکی پخش می کردند. اتفاقاً هیچکدام از اشعه ها روی همداد اما نمی افتاد. دقایق بیشتری گذشت. شش. هفت. هشت. نه. ده. دقیقه ی یازدهم نیز گذشت. هارون هنوز دراز کشیده و چشمانش را محکم بسته بود و افکارش را بر روی آرزویش متمرکز کرده بود. اشعه ی تاریکی مشعل یکی از چوپای ها روی هارون افتاد. صدای هیس هیس گروه تجسس از روی آب به هوا برخاست. آنها سوار بر اسبهای آبی سیاهشان به سریع ترین نحوی که می توانستند به سوی همداد اما تاختند.

سپس آرزوی هارون خلیفه با ارتعاش و غرش سهمگین تحقق یافت. ماه گاهانی چرخید او به سرعت زیرا همان طور که هارون در آرزویش مشخص کرده بود وقتی برای تلف کردن وجود نداشت) و خورشید نمایان شد. و بسرعت بالا رفت تا درست وسط آسمان قرار گرفت و همان جا ماند. اگر هارون در آن لحظه در شهر گوپ بود می توانست با طیب خاطر شاهد جنب و جوش فوق العاده ی کله تخم مرغی ها در اداره ی ش ب ۲ تن باشد. کامپیوترهای بسیار بزرگ و ژيروسکوپهای غول پیکری که حرکت وضعی ماه را کنترل می کردند. بطوری که روشنایی دلیمی و تاریکی ابدی و منطقه ی شفق میان آن دو را ثابت نگه دارند. ابتدا دچار اختلال شدند و عاقبت منفجر و قطعه قطعه شدند و کله تخم مرغی ها به طور موجز به شیرماهی گزارش دادند: آنچه موجب چنین حادثه ای شده، نیرویی است که قدرتش فرای تصور ماست چه برسد کنترل آن.

اما هارون در شهر گوپ نبود. جایی که شهروندانش با دهان باز به خیابانها ریخته بودند چرا که شب (تا آنجا که مردم به خاطر داشتند برای

اولین بار) بر شهر سایه افکنده بود و ستارگان کهکشان راه شیری آسمان را پر کرده بودند. نه، هارون بر پشت همدماها بود. چشمانش را باز کرد و دید آفتاب تابان بر آب دریا و کشتی سیاه می‌تابد. گفت:

– می‌بینی، درستش کردم! واقعاً موفق شدم.

همدمها بدون آنکه منقارش را تکان دهد گفت:

– حتی يك لحظه هم در موفقیتات شك نکردم. آقا جان. فکر کردم

می‌خواهد تمام ماه را با نیروی لراکه تکان دهد. خوب، هیچ مسئله‌ای نیست.

دور و بر آنها حوادث خارق‌العاده‌ای یکی پس از دیگری افتاد.

گروه تجسس چوپسی که سوار بر اسبهای آبی سیاهشان به تاخت بسوی هارون

می‌آمدند به محض آنکه آفتاب بر آنها افتاد شروع کردند به هیس‌هیس کردن

و جیغ کشیدن و سپس حاشیه‌ی بدن چوپسی‌ها و اسبهایشان محو و محوتر

شد. بطوری‌که گویی هم چوپسی‌ها و هم اسبها شروع کردند به نوب شدن...

در دریای آلوده و سمی فرو رفتند و به سایه‌هایی عادی بدل شدند و سپس

همگی با صدای جلیز و لزن ناپدید شدند. هارون فریاد زد:

– نگاه کن! دلرد چه بلایی سر کشتی می‌آید.

آفتاب، جادوی سیاه ختمشده را بی‌اثر کرده بود. سایه‌ها نمی‌توانستند

در روشنایی، سخت و منسجم باقی بمانند. کشتی غول‌پیکر هم شروع کرد

به نوب شدن و از دست دادن شکلش. گویا کوهی از بستنی بود که به غفلت

در آفتاب گذاشته شده بود. هارون فریاد زد:

– اگر! مالی!

و علی‌رغم هشدارهای امما روی پل (که هر لحظه شل‌تر می‌شد) شتابان

به سوی عرشه که در حال کج شدن بود دوید.

\*\*\*



هنگامی که هارون به عرشه رسید، عرشه آنقدر نرم و شل شده بود که احساس کرد روی قیر آب شده یا سریش راه می‌رود. سربازهای چوپسی فریادکشان و دیوانه‌وار به این طرف و آن طرف می‌دویدند. در مقابل چشمان او آب می‌شدند و به شکل لکه‌های سیاه درمی‌آمدند و سپس به طور کلی ناپدید می‌شدند زیرا وقتی آفتاب جادوی ختمشده را باطل کرده بود هیچ سایه‌ای نمی‌توانست بدون کسی یا چیزی که به آن بچسبد و سایه‌اش باشد، باقی بماند.

ختمشده (یا دقیقتر بگویم) سایه‌اش جایی دیده نمی‌شد. سم دیگهای روی عرشه در حال تبخیر شدن بود و خود دیگها هر لحظه نرمتر می‌شدند و مثل کره‌ی سیاه نوب می‌شدند. حتی جرثقیل غول‌آسا که سرپوش با زنجیرهای عظیم به آن متصل بود در نور شدید روز در حال تکان خوردن و کج شدن بود.

جن آبی و باغبان شناور روی دوتا از دیگهای سم آویزان بودند. دور کمر آنها طناب بسته بودند و طنابها را به جرثقیل‌های کنار دیگها محکم کرده بودند. درست همان موقع که هارون دیدشان طنابها پاره شدند (طنابها هم از سایه بافته شده بودند) و اگرر و هالی با سر در دیگهای شوم افتادند. هارون غضبناک فریاد کشید. اما حرارت آفتاب سم دیگها را خشک کرده بود و خود دیگها چنان نرم شده بودند که اگرر و هالی قسمت‌هایی از آنها را کردند و سوراخهایی چنان بزرگ کردند که توانستند از آنها بیرون بیایند. استحکام دیگها حالا دیگر به اندازه‌ی پنیر آب شده بود و وضعیت خود عرشه هم مثل آنها بود. هارون پیشنهاد کرد:

— بیایید از اینجا برویم.

آنها روی پل که در حال نوب‌شدن بود و مثل لاستیک شل شده بود به



— من يك مدت هل می دهم.

و درست در همان موقع که شروع به هل دادن کرد. کشتی سیاه ختمشند با صدایی عجیب و اندوهگین مثل صدای مکیدن. کاملاً ذوب شد و ناپدید گشت و سرپوش به همان شکل نیمه ساخته بدون آنکه به چیزی آسیب برساند افتاد و به بستر دریا فرو رفت. و به این ترتیب منبع قضاها باز باقی ماند. قضاهاى نو موج زنان از آن بیرون می ریختند و به این نحو دریا دوباره پاک می شد و همه ی قضاها حتی قدیمی ترین آنها به شیرینی قضاهاى نو می شدند.

\*\*\*

هالی که دیگر خسته شده بود و نمی توانست آنها را به جلو هل دهد روی پشت همدمها افتاده بود. عصر بود (ماه گاهانی سرعت گردش عادی خود را باز یافته بود) و آنها در امتداد اقیانوس قطب جنوب شناور بودند و نمی دانستند بعد از این چه کنند. درست در همین موقع آبهای کنارشان شروع به کف کردن و حباب برآوردن کردند. هارون در حالیکه شدیداً احساس آرامش می کرد. دهانهای خندان ماهی های چندحفره را تشخیص داد و شادمان به آنها سلام گفت:

— گووپی! باغا!

آنها پاسخ دادند:

نترس! که ما دس به کاریم:

الان ازین تو درت می آریم

کارت خوب بوده. دیگه ولش کن

افسار کارو کمی شلش کن

جونم بخوای برات می دیم

الان تو رو نجات می‌دیم

سپس باغا و گووپی طنابهای مدمداما را به دهان گرفتند و گروه را به دنبال خود کشیدند و از منطقه‌ی قدیمی بیرون آمدند. هارون سکوت را شکست و گفت:

– نمی‌دانم عاقبت ختمشده چه شد.

اگر با رضایت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– تمام شد و پایان. این را تضمین می‌کنم. سرنوشت رهبر گریزناپذیر است. او هم مثل دیگران نوب شده است. عجلش سرآمد و به تاریخ پیوست. قضیه‌ی ما به سر رسید. خوش‌بخوانی پسر. یعنی: رهبر ختم شد. پایان.

هارون هوشیارانه اظهار کرد:

– یادت باشد که این فقط سایه‌اش بود. رهبر دیگر. آن یکی واقعیش. احتمالاً الان در حال نبرد با ژنرال کتاب، ورق‌ها، مویرا، پدرم و وراج است. و پیش خود فکر کرد: 'وراج'. نمی‌دانم دلش برایم تنگ شده است یا نه. فقط يك ذره؟'

آنچه سابقاً نوار شفق بود اکنون غرق در آخرین پرتو آفتاب بود. هارون فکر کرد: 'از این پس گاهانی ماه معقوله می‌شود با شبها و روزهای محسوس'. هارون دید که سواحل سرزمین چوپ در دور دستها. در شمال شرقی. برای اولین بار پس از سالها با نور غروب خورشید روشن می‌شود.

**فصل یازدهم**  
**شاهزاده خانم بتجیت**

باید به طور خلاصه تمام وقایعی را تعریف کنم که هنگام رفتن هارون به منطقه‌ی قدیمی اتفاق افتاده بودند. همان طور که به خاطر دارید شاهزاده خانم بتچیت چترگی در بالاترین لئاق بلندترین برج قلعه‌ی چوپ زندانی بود. قلعه‌ی بزرگ به طور کلی از یخ سیاه ساخته شده بود و مثل پرندگان یا سوسمارهای بالدار عهد ژوراسیک بر فراز شهر چوپ ایستاده بود. ارتش گوپ با ژنرال کتاب شاهزاده بلور هودر، جنگجوی سایه‌ای، در رأس آن برای نجات بتچیت به سوی شهر می‌آمدند.

شهر چوپ در قلب تاریکی ابدی واقع شده بود و هوا آنقدر سرد بود که بینی‌های مردم قندیل می‌بست و قندیل آنقدر همانجا آویزان می‌ماند تا می‌شکست. به همین دلیل چوپ‌هایی که آنجا زندگی می‌کردند بینی گرم‌کن‌های کره‌ای شکل به بینی‌شان می‌گذاشتند که آنها را شبیه دلقک‌های سیرک می‌کرد. با این تفاوت که بینی گرم‌کن‌های آنها سیاه بود.

به ورق‌های گوپ که عازم تاریکی ابدی بودند بینی گرم‌کن‌های قرمز دانه شد. رشید قضا که همان طور که بینی مصنوعی قرمز را به بینی‌اش می‌گذاشت، فکر کرد: 'ماجراهایی که اینجا اتفاق می‌افتد آدم را به این فکر می‌اندازد که این جنگ، جنگ میان دلقک‌هاست.' شاهزاده بلور که فکر می‌کرد این بینی گرم‌کن‌ها آشکارا غیرمحرمانه‌اند و در ضمن می‌دانست که بینی قندیل بسته حتی از آن هم بدتر است با دلخوری زیاد بینی گرم‌کن را به بینی‌ش گذاشت.

سپس نوبت کلامخودها رسید. ورق‌های گوپ عجیب‌ترین پوشش سری

را داشتند که رشید در تمام عمرش دیده بود. کلاه خودها در اداره‌ی شش ب تن توسط شیرماهی و کله تخم مرغیها ساخته شده بودند. دور حاشیه‌ی هر کلاه خود نوعی رویان وجود داشت که وقتی کلاه خود فرسوده می شد به طور روشنی می درخشید. این باعث شده بود که ورق‌های گویی کاملاً شبیه لشکر فرشته‌ها یا مقدسین شوند چون همه‌ی آنها دور سرشان هاله‌ای نورانی داشتند. نور مشترک این هاله‌ها، گویی‌ها را تا حدودی قادر می ساخت دشمنهایشان را حتی در تاریکی ببینند. درحالیکه چشمان چوپی‌ها علی‌رغم عینکهای مدرن سیاهشان از درخشش آنها تا حدودی تار می شدند. رشید فکر کرد: این مسلماً آخرین دست آورد هنر جنگ است! هیچ کدام از ارتشها در طول جنگ قادر نیستند به طور کامل ببینند! میدان نبرد. خارج شهر چوپ و در دشت بت-هت-کارو Bat Mat karo واقع شده بود. که در هر دو انتهای آن تپه وجود داشت. جایی که فرماندهان متخاصم می توانستند چادرهایشان را برپا کنند و ناظر جریان نبرد باشند. رشید قضا گو که وجودش ضروری بود (زیرا تنها کسی بود که می توانست زبان اشاره‌ای مودرا را ترجمه کند) و دسته‌ای -جزوه‌ای- از ورق‌ها از جمله وراج که نقش پیغام رسان و نگهبان را داشتند در تپه‌ی فرماندهی گویی‌ها به ژنرال کتاب. شاهزاده بلو و مودرا پیوستند.

فرماندهان گویی که همگی به خاطر بینی‌های قرمزشان کمی ابله به نظر می رسیدند. در چادرشان دور میزی نشسته بودند تا قبل از شروع نبرد. غذای مختصری بخورند. در حالیکه آنها مشغول غذا خوردن بودند یک سوارکار چوپی، فردی کوچک با قیافه‌ای کارمندی که روی شنل نظامی‌ش علامت لبان بوخته داشت و پرچم سفید متارکه‌ی جنگ حمل می کرد برای ملاقات آنها وارد شد. شاهزاده بلو متکبرانه و نسبتاً ابلهانه گفت:

– عجباً. عجباً! خوب، چوپپی چه امری داری؟

و سپس با بی‌نزاکتی اضافه کرد:

– چه قیافه‌ی لاغر و استخوانی فین‌فینی راسو ماندی داری!

ژنرال کتاب تشر زد:

– لعنت بر شیطان. بلو آدم با سلیری که پرچم سفید در دست دارد

این‌طور حرف نمی‌زند.

سفیر قیافه‌ای زشت حاکی از بی‌تفاوتی به خود گرفت و آرام و

خس‌خس کنان گفت:

– رهبر عالیقدر، ختمشده برای رساندن این پیام به من اجازه‌ی

مخصوص داده است که قسم سکوتم را بشکنم. رهبر به شما سلام می‌رساند

و به اطلاعاتان می‌رساند که همه‌ی شما به طور غیرقانونی به خاک مقدس

چوپ وارد شده‌اید. او نه با شما مذاکره می‌کند و نه حاضر است بتجیبت

کنجکاو و فضول را تحویل دهد.

و سپس به نحوی که لشکار بود که نه بعنوان سفیر بلکه از جانب

خود صحبت می‌کند، اضافه کرد:

– لوه، این خانم چقدر سر و صدا راه می‌اندازد. با آوازش گوشه‌های ما

را کر کرده! و تا آنجا که به بینی و دندانهایش مربوط می‌شود...

ژنرال کتاب حرفش را قطع کرد و گفت:

– لزومی ندارد وارد این مقوله شوی. عجب روزگاری است! علاقه‌ای به

نظریات شما در این زمینه نداریم، پیام لعنتی‌تان را تمام کنید.

سفیر چوپپی گلویش را صاف کرد و گفت:

– بنابراین ختمشده به شما هشدار می‌دهد، در صورتیکه فوراً عقب

نشینی نکنید. تجاوز غیرقانونی شما را با نابود کردن‌تان پاسخ خواهیم داد.



شاهزاده بلوی گوپ را به زنجیر کشیده و به برج خواهیم برد تا شخصاً شاهد  
بوخته شدن دهان جیغ جیفوی بتجیبت چترگی باشد.

شاهزاده بلو فریاد کشید:

– لات، گسناخ، هرامزاده، رذل، بی شرف، حقش است گوشه‌ایت را  
ببرم و با کره و سیر سخ کنم بدهم سگها بخورند.

سفیر چویی بدون کوچکترین توجهی به داد و بیداد شاهزاده بلو ادامه

داد:

– در عین حال پیش از آنکه در جنگ شکست بخورید به من دستور  
داده شده است، که در صورت اجازه‌ی شما لحظاتی سرگرمتان کنم. با کمال  
تواضع باید عرض کنم بنده بهترین شعبده‌باز چوپ هستم و دستور دارم در  
صورت تمایل شما برایتان شعبده‌بازی کنم.

در این موقع وراج که پشت صندلی شاهزاده بلو ایستاده بود، فریاد زد:

– بهش اعتماد نکنید. می‌خواهد فریبمان بدهد...

ژنرال کتاب که دوست داشت در مورد هر چیز بحث کند به نظر  
می‌رسید که می‌خواهد در مورد احتمال این امر بحث کند، اما شاهزاده بلو  
قیافه‌ای شاهانه به خود گرفت و فریاد زد:

– ساکت ووق! رسوم سلحشوری حکم می‌کند که پیشنهادش را

بپذیریم.

و به متکبرانه‌ترین نحوی که می‌توانست به سفیر چویی گفت:

– مایلیم شعبده‌بازیت را ببینیم.

سفیر شروع به اجرای نمایش کرد. از سوراخ سمبه‌های شنش تعداد  
زیادی اشیای متنوع درآورد. توپهای آبنوسی، نه میله‌ی چویی، مجسمه‌های  
کوچک یشمی، فنجانهای چینی، سیگار روشن، لاک‌پشت، کلاه و آنها را

حلقه وار چرخاند و به نحو گیج کننده ای بالا انداخت. هرچه سریعتر شعبده بازی می کرد شعبده بازیش پیچیده تر می شد و تماشاچیانش چنان از مهارت او هیپنوتیزم شده بودند که فقط يك نفر در چادر متوجه لحظه ای شد که يك شی دیگر به جمع اشیای چرخان اضافه شد: جمعبه ی كوچك و سنگین مستطیل شكلی که فتیله ای کوتاه و مشتعل از آن بیرون زده بود.

وراج چنان به سرعت به جلو دوید که به شاهزاده پلو و سندلیش خورد و او را به جلو پرتاب کرد و در همین حال فریاد زد:

— شما را به خدا مواظب باشید. این یارو يك بمب آماده ی انفجار دلرد!

وراج با یکی دو جست خودش را به سفیر چوپسی رساند و با بهره جویی از چشمان تیزبینش و تمام مهارت شعبده بازیش موفق شد بمب را به سرعت از میان جمع اشیای چرخان و دوار و رقصان در هوا بگیرد. دوق های دیگر، چوپسی را دستگیر کردند و مجسمه های كوچك، فنجانها، لاک پشتها همگی به زمین افتادند. اما وراج به سریع ترین نحوی که می توانست به سوی لبه ی تپه ی فرماندهی دوید. هنگامی که به آنجا رسید بمب را به سمت دلمنه ی تپه انداخت. که در آنجا چون گوی عظیمی از شعله های سیاه درخشان اما اکنون بی خطر منفجر شد. کلاهمود از سر وراج افتاد و همه توانستند موهای بلندش را ببینند که چون آبشار روی شانتهایش ریخت.

پلو، ژنرال کتاب، مودرا و رشید هنگامی که صدای انفجار را شنیدند شتابان از چادر بیرون دویدند. وراج در حالیکه نفس نفس می زد با لبخندی حاکی از خوشحالی گفت:

— در آخرین لحظه گرفتیمش. این چوپسی عجب آدم مرموزی بود. برای

آنکه ما را منفجر کند آماده‌ی خودکشی بود. بهتان که گفتم کلک می‌زند.  
شاهزاده بلو که دوست نداشت ورق‌هایش بگویند: من که گفتم به وراج  
پرید که:

– این چی است می‌بینم. وراج تو دختری؟!!

وراج گفت:

– متوجه شدید عالیجناب. پس دیگر تظاهر فایده‌ای ندارد.

شاهزاده بلو که از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

– به ما کلک زدی. مرا فریب دادی.

وراج که از ناسپاسی بلو به خشم آمده بود گفت:

– ببخشید، ولی کلک زدن به شما زیاد مشکل نیست. وقتی شعبده بازها

کلک می‌زنند چرا دخترها نزنند؟

صورت بلو پشت بینی‌گرم‌کن قرمزش سرخ شد و با صدایی بلند فریاد

زد:

– اخراجی...

ژنرال کتاب گفت:

– بلو، لعنت بر شیطان...

وراج در پاسخ بلو فریاد زد:

– اوه، نه اخراج نیستم حضرت آقا. من استعفا می‌دهم.

مودرا جنگجوی سایه‌ای که چهره‌ی سبزش حالتی مرموز به خود گرفته  
بود این جریانات را دنبال می‌کرد اما در این موقع دستانش شروع به حرکت  
کردند و پاهایش وضعیتی صریح به خود گرفتند و عضلات صورتش تکان  
خوردند و منقبض شدند. رشید ترجمه کرد:

– وقتی جنگ دارد شروع می‌شود نباید مجادله کنیم. اگر شاهزاده بلو

به ورق شجاعی مثل او احتیاج ندارد شاید خانم وراج تمایل داشته باشند برای من کار کنند.

شاهزاده بلوی گوپ از این حرف مودرا سرافکنده و شرمنده گشت و دوشیزه وراج بی نهایت خرسند شد.



بالاخره نبرد آغاز شد.

رشید خلیفه که روی تپه‌ی فرماندهی گویی‌ها ناظر صحنه بود بشدت نگران بود که ورق‌های گویی بسختی شکست بخورند. با خود فکر کرد: فکر می‌کنم برای ورق‌ها واژه درست پاره شدن یا سوختن باشد. از تمایل ناگهانی‌اش به افکار خضونت آمیز متحیر شد و با خود گفت: فکر می‌کنم جنگ مردم را خشن می‌کند. ارتش چویی با بینی گرم‌کن‌های سیاه که سکوت تهدیدآمیزش همچون ابری سیاه بر آن سایه افکنده بود هراس‌آورتر از آن به نظر می‌رسید که شکست بخورد. در همین حال گویی‌ها سرگرم بحث در مورد کوچکترین جزئیات بودند. هر فرمانی که از تپه‌ی فرماندهی به پایین فرستاده می‌شد باید کاملاً مورد بحث قرار می‌گرفت حتی اگر دستور از جانب خود ژنرال کتاب هم بود. باید تمام موافقین و مخالفین آن صحبت می‌کردند. رشید که گیج و سردرگم شده بود با خود فکر کرد: چگونه ممکن است با تمام این پرحرفیها و روده‌درازیها در جنگ پیروز شد؟ اما هنگامی که دو لشکر به یکدیگر یورش آوردند، رشید با کمال تعجب دید که چویی‌ها تاب مقاومت در برابر گویی‌ها را ندارند. ورق‌های گوپ که دربارهی همه چیز به طور کامل و جامع صحبت کرده بودند بسختی می‌جنگیدند یک پارچه باقی مانده بودند و در صورت لزوم از یکدیگر حمایت می‌کردند و به طور کلی نیرویی با هدف مشترک به نظر می‌رسیدند. تمام آن بحثها و جدلها، تمام آن

صراحت و رک‌گوییها پلهای محکم پوستی و وفاداری میان آنها بنا کرده بود در حالیکه معلوم شد چوپای ها گروهی نامتحد و بی‌نظم‌اند و همان‌طور که مودرا، جنگجوی سایه‌ای، پیش‌بینی کرده بود خیل از آنها در حقیقت مجبور بودند با سایه‌ی خائن خود بجنگند! و بعلاوه قسم سکوت و مخفی‌کاریشان آنها را نسبت به هم مظنون و بی‌اعتماد کرده بود. آنها دیگر به فرمانده‌هایشان هم ایمانی نداشتند به همین علت چوپای ها دیگر شانه به شانه هم نایستاده بودند، بلکه به یکدیگر خیانت می‌کردند و از پشت به هم خنجر می‌زدند، فرمانها را اجرا نمی‌کردند، مخفی می‌شدند و فرار می‌کردند... و بالاخره بعد از نبردی کوتاه تمام اسلحه‌هایشان را انداختند و هریک به سویی گریختند.



بعد از پیروزی بت-مت-کارو ارتش یا کتابخانه گوپ پیروزمندانه وارد شهر چوپ شد. بسیاری از چوپای ها با دیدن مودرا به گویی ها پیوستند. دختران جوان چوپای با بینی‌گرم‌کن‌های سیاه به خیابانهای یخ‌زده ریختند و گویی ها را که بینی‌گرم‌کن‌های سرخ به بینی و هاله‌ای نورانی به سر داشتند بوسیدند و حلقه‌های گل از ذرات برف سیاه به گردنهایشان انداختند و آنها را نجات‌دهندگان چوپ نامیدند. وراج که دیگر خرمن موهای بلندش زیر کلاه مخمل یا کلاه‌خود پنهان نشده بود، توجه بسیاری از پسرهای جوان چوپ را به خود جلب کرده بود. اما لو سعی می‌کرد مثل رشیدخلیفه کنار مودرا بماند. وراج همچون رشید پیوسته به یادهارون می‌افتاد و با خود فکر می‌کرد: 'لو کجاست، کیا سالم است و آسیبی ندیده، کی برمی‌گردد.' شاهزاده بلو که سوار بر اسب مکانیکی چموشش در جلو حرکت می‌کرد به شیوه‌ی متکبرانه و کم‌وبیش احمقانه‌ی خاص خود فریاد زد:

– ختمشده کجایی؟ بیا بیرون، نوکرهایت شکست خوردند و حالا نوبت  
توست! بتجهیت اصلاً نترس بلو اینجاست! بتجهیت، دختر نازنین من، عشق من  
کجایی؟ بتجهیت من!

یکی از چوپای ها از میان جمعیتی که برای خوشامد گویی گوپی ها جمع  
شده بود فریاد زد:

– اگر بتوانی يك لحظه ساکت باشی می توانی بتجهیت را ببینی (اکنون  
خیلی از چوپای ها شروع به شکستن قولنن سکوت کرده بودند، می خندیدند،  
شادی می کردند و فریاد می زدند و غیره...)  
زنی به موافقت با او گفت:

– آره، گوشهایت را باز کن می فهمی، نمی توانی این صدای گوشخراش  
که گوش خیلی از ماها را کر کرده است بشنوی.

شاهزاده بلو دستش را پشت گوشش گذاشت و فریاد زد:

– آواز می خواند؟ بتجهیتم آواز می خواند، پس دوستان ساکت باشید و  
به آوازش گوش کنید.

شاهزاده بلو دستش را بالا برد و ارتش گوپ متوقف شد. در این موقع از  
برج چوپ صدای زنی که آوازهای عاشقانه می خواند به گوش آنها رسید. این  
وحشتناکترین آوازی بود که رشیدخلیفه سلطان وراجی در عمرش شنیده بود.  
رشیدفکر کرد اما جرات نکرد بگوید: اگر این صدای بتجهیت است پس آدم  
می تواند کم و بیش نرک کند چرا رهبر می خواهد دهانش را برای همیشه  
بدوزد.

بتجهیت خواند:

شعری بگم واسه بلو

شیرین تر از شیرین بلو

و با خواندن لو شیشه‌های پنجره مفازه‌ها شکستند. رشید متعبر شد  
و فکر کرد: مطمئنم این آواز را شنیده‌ام اما کلماتش متفاوت است. بتجیبت  
خواند.

شاپر خوشگل من  
آروم جون و دل من  
و تمام جمعیت از مرد و زن تقاضا کردند:  
- نه، بس است! بس است!  
رشید اخم کرد و دستش را تکان داد. بله بله این هم خیلی آشناست  
اما دقیقاً همان نیست. بتجیبت خواند:

چوگان بازی نمی‌کنه  
منو راضی نمی‌کنه  
من، ولی، خیلی دوستش دارم،  
بخواد بره، نمی‌ذارم  
شاهزاده بلو فریاد زد:  
- چقدر قشنگ است! چقدر زیباست!  
و جمعیت چوپپی در مقابل فریاد زد:  
- وای، لطفاً يك نفر جلویش را بگیرد.  
بتجیبت خواند:

تموم که شد این آواز،  
طلب منو بپرداز:  
می‌خوام عروسش بشم،  
نمب خروسش بشم

و شاهزاده بلو که سوار بر اسبش جست و خیز می کرد نزدیک بود از خوشی غش کند. و با حالتی پرشور و شغف گفت:

– فقط به آن گوش کنید. این صداست یا چیست؟

– جمعیت یکصدا پاسخ داد:

– باید چیست باشد چون صدا که نیست.

شاهزاده بلو بسیار آزرده شد و با صدای بلند به ژنرال کتاب و مودرا

گفت:

– ظاهراً این مردم نمی توانند قدر و ارزش موسیقی زیبای معاصر را

بفهمند. بنابراین فکر می کنم اگر از نظر شما اشکالی ندارد، به قلعه حمله کنیم.

در این لحظه معجزه ای رخ داد: زمین زیر پایشان تکان خورد. یکبار.

دوبار. سه بار. خانه های شهر چوپ لرزیدند و بسیاری از چوپسی ها (و گویسی ها هم) از وحشت فریاد کشیدند. شاهزاده بلو از اسبش افتاد. مردم فریاد زدند: زلزله، زلزله.

اما این يك زلزله ی معمولی نبود این ماه گاهانی بود که با تکان و لرزش

شدید روی محور خود چرخید به سمت...

مردم فریاد می کشیدند: به آسمان نگاه کنید. نگاه کنید در آسمان چه

بالا می آید! ...

... به سمت خورشید.

خورشید بر فراز شهر چوپ و قلعه ی آن بالا می آمد. خورشید به سرعت

بالا می آمد و همانطور بالا و بالاتر رفت تا آنکه درست بالای سر آنها قرار

گرفت و با تمام شدت گرمای وسط روز خود به پایین تابید و همانجا ایستاد.

بسیاری از چوپسی ها از جمله مودرا از جیبهایشان عینک های سیاه مدرنی را



درآوردند و به چشم زدند.

آفتاب! آفتاب حجاب سکوت و سایه‌ای را که ختمشده برقلعه افکنده بود از هم برید. آفتاب همچون ضربه‌ای کشنده بر یخ سیاه قلعه فرود آمد. قفل و زنجیر دروازه‌های قلعه نوب شدند. شاهزاده بلو شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به تاخت وارد دروازه‌ی باز شد. هودرا و چند فصل از ورق‌ها به دنبالش رفتند. بلو همانطور که پیش می‌رفت، فریاد زد:

– بتچیت!

اسبش با شنیدن این نام شیبه کشید. از دور پاسخ آمد:

– بلو!

بلو از اسب پایین آمد و همراه هودرا از پله‌ها بالا بوید و از میان چندین حیاط گذشت و از میان پله‌های بیشتری بالا رفت. در همین حال ستونهای قلعه‌ی ختمشده که در اثر گرمای آفتاب شل شده بودند، شروع به سست شدن و خم شدن کردند. طاقتها چکه می‌کردند و گنبدها در حال ریختن بودند. نوکران بی‌سایه‌ی رهبر، اعضای اتحادیه‌ی لب‌بوختگان، کورکورانه این طرف و آن طرف می‌بویدند و با سر به دیوار می‌خوردند. یکدیگر را به زمین می‌انداختند و با وحشت جیغ می‌کشیدند. تمام قوانین سکوت را از ترس فراموش کرده بودند. این لحظه‌ی نابودی نهایی ختمشده بود. همان‌طور که بلو و جنگجوی سایه‌ای با شتاب به سوی قلب قلعه که درحال ویران شدن بود می‌بویدند، فریادهای 'بتچیت' شاهزاده برجها و دیوارها را به لرزه درمی‌آورد. بالاخره هنگامی که نسبت به حفظ جان بتچیت بیمناک می‌شدند، شاهزاده خانم دیده شد. با آن بینی (که بینی گرم‌کن سیاه چوپی داشت) و آن دندانها... اما لزومی ندارد وارد این مطلب بشویم فقط بگذارید بگویم در این که او واقعاً بتچیت بود هیچ تردیدی وجود نداشت.

شاهزاده خانم همراه ندیمه هایش روی نرده‌ی پلکانی که پله‌هایش نوب شده بودند به پایین سر می‌خورد. بلو منتظر بود و بتجیت از روی نرده در آغوش او افتاد. بلو به عقب تلوتلو خورد، اما به زمین نیفتاد. در این موقع صدای ناله و فریاد همه جا را فرا گرفت. هنگامی که بلو، بتجیت، مودرا و ندیمه‌ها از میان حیاط پر گل و شل می‌گریختند و از پله‌های در حال ریزش به پایین می‌دویدند به پشت سر خود نگاه کردند و بالای سر خود در رأس برج، مجسمه‌ی یخی عظیم بت یخی غول‌پیکر بی‌زبان را که دندانهایش در نیشخندی زشت آشکار بود دیدند که شروع کرد به لرزیدن و تکان خوردن و بعد چون آبی مست سرنگون شد.

سقوط بی‌زبان همچون ریزش کوه بود. آنچه در سالنها و حیاطهای قلعه‌ی چوپ باقی مانده بود با سرنگونی و خورد شدن بی‌زبان فرو ریخت. سر بزرگ مجسمه از گردنش جدا شد و چرخان و غلت‌زنان از تراسهای قلعه بسوی پایین‌ترین حیاط فرود آمد. در آنجا کنار دروازه‌ی قلعه بلو، مودرا و خانمها ایستاده بودند و پشت آنها رشید خلیفه، ژنرال کتاب و عده‌ی زیادی گوی‌ی و چوپ‌ی جمع شده بودند و با هیجان آمیخته به ترس این حوادث را تماشا می‌کردند.

سر بزرگ مجسمه پایین و پایین‌تر غلطید و هنگامی که به زمین خورد گوشها و بینی‌ش شکست و دندانهایش از دهانش بیرون ریخت. سر بی‌زبان پایین و پایین‌تر غلطید، آنگاه رشید فریاد زد:

– نگاه کنید!

و کمی بعد در حالیکه به بالا اشاره می‌کرد اضافه کرد:

– مواظب باش!

رشید شخص کوچک و بی‌اهمیت شل‌پوشی را دیده بود که سراسیمه

به پایین‌ترین حیاط قلعه می‌آمد. مردی لاغر و استخوانی. فین‌فینی و راسو مانند و با قیافه‌ای کارمند مآب که سایه نداشت. اما خودش به همان اندازه شبیه سایه بود. این امام ختمشده بود که از ترس جان پا به فرار گذاشته بود. ختمشده هشدار رشید را بیز شنید و با فریادی خصمانه چرخید و سر عظیم بیزبان را هنگامی دید که دیگر به او رسیده بود. سر به بینی ختمشده اصابت کرد و او را خرد و خاکشیر نمود و دیگر اثری از او دیده نشد. سر بیزبان با دهان بی‌دندان که نیشخندی بر لب داشت در حیاط ماند و آرام آرام نوب شد.

\*\*\*

میان گوپ و چوپ صلح برقرار شد. حکومت جدید سرزمین چوپ تحت رهبری مودرا علاقه‌اش را برای یک صلح طولانی و پایدار با گوپ اعلام کرد. صلحی که در آن دیگر شب و روز سخن گفتن و سکوت توسط نوارهای شفق و دیوارهای نیرو از هم جدا نمی‌شدند.

مودرا، از دوشیزه وراج دعوت کرد تا پیش او بماند و زبان اشاره‌ی آبهینایا را بیاموزد و به عنوان سفیر میان مقامات چوپی و گوپی فعالیت کند. وراج با خوشحالی دعوت او را پذیرفت.

در همین حین جن‌های آبی گوپی سوار بر پرندگان مکانیکی برای جستجوی دریا فرستاده شدند. و بعد از مدت کوتاهی همد از کار افتاده را یافتند که توسط گوپی و باغا به سوی شمال کشیده می‌شد و سه جاسوس خسته ولی شاد را بر پشت خود داشت.

هارون به پدرش و وراج پیوست. وراج در حضور هارون به طود غریبی ناراحت بود و خجالت می‌کشید و این بخاطر احساسی بود که نسبت به او داشت. آنها در سواحل چوپ‌جایی که سابقاً نوارشفق بود یکدیگر را ملاقات

کردند و همگی با خوشحالی عازم شهر گوپ شدند. زیرا مقدمات يك عروسی آماده می شد.

هنگامی که به شهر گوپ برگشتند، سخنگوی خانگی وراجی ترفیعات معینی را اعلام کرد: اگرر بعنوان جن ابي ارشد و مالی بعنوان باغبان شناور اول و گوپسی و باغا به عنوان رهبران کلیه ی ماهی های چند حفره منصوب شدند. این چهار نفر به طور مشترك مسؤول عملیات بسیارگسترده ی پاکسازی دریای نهرهای قضا شدند که باید به طور همه جانبه و بلافاصله آغاز می شد. مقامات اعلام کردند که بشدت نگران وضعیت منطقه ی قدیمی اند و لین منطقه باید در اسرع وقت پاکسازی شود. بطوریکه افسانه های قدیمی بار دیگر بتوانند نو و تازه شوند.

رشیدخلیفه، اشتراك آب قضا اش را دوباره باز یافت و بالاترین نشان افتخار سرزمین گوپ، فرمان دهان باز بعنوان قدردانی از خدماتش به او اعطا شد. جن ابي ارشد پذیرفت شخصاً اشتراك رشید را مجدداً وصل کند. مدمد امما به محض آنکه اداره ی تعمیرات گوپ مفز دیگری برایش گذاشت به سرعت به وضعیت عادی خودش بازگشت.

و عاقبت شاهزاده خانم بتچیت چه شد؟ او توانسته بود دوره ی اسارت را بدون هیچگونه آسیبی پشت سر بگذارد. گرچه ترس دوخته شدن بهانش موجب شده بود که تمام عمر از سوزن تنفر داشته باشد و روز عروسی اش با شاهزاده بلو وقتی روی ایوان ایستاده بودند و برای جمعیت گوپسی و میهمانان چوپسی که زیر ایوان اجتماع کرده بودند دست تکان می دادند چنان خوشبخت و دلدادگی هم به نظر می رسیدند که همه تصمیم گرفتند حماقت باور نکردنی بتچیت را که موجب دستگیریش شده بود و همین طور رفتارهای ابلهانه ی بلو در طول جنگ را به فراموشی بسپارند.

جن ابی ارشد هنگامی که روی ایوان کنارها روین ایستاده بود نجواکنان به او گفت:

– از همه این چیز گذشته. ما هیچوقت به تاج به سرهامان وظیفه‌ی واقعاً مهمی محول نمی‌کنیم.

شاه چترگی پیر خطاب به جمعیت گفت:

– پیروزی بزرگی کسب شده است. پیروزی برای دریای ما علیه دشمنش. اما همچنین پیروزی‌ای برای دوستی و تفاهم تازه میان چوپ و گوپ. علیه خصومت و بدگمانی گذشته بخاطر گفت‌وگویی که آغاز شده و همچنین بخاطر این عروسی پیشنهاد می‌کنم همه‌ی مردم آواز بخوانند.  
بلو پیشنهاد کرد:

– من پیشنهاد بهتری دارم. از بتچیت بخواهیم يك قطعه آواز عاشقانه بخواند. اجازه دهید این صدای آسمانی شنیده شود!

سکوت کوتاهی برقرار شد. سپس جمعیت يك صدا خروشید:

– نه. لاین نه. شما را به خدا این را به ما ببخشید.

بتچیت و بلو مرد بسیار رنجیده به نظر می‌رسیدند. در نتیجه شاه چترگی پیر مجبور شد برای عادی کردن وضعیت به آرامی بگوید:

– منظور مردم این است که در روز ازواجتان آنها برای نشان دادن علاقه‌شان به شما برایتان آواز خواهندخواند.

که دقیقاً حقیقت نداشت اما باعث شادی زوج جوان شد. آنگاه میدان پر از آواز شد. بتچیت دهانش را بست و همه خوشحال و راضی بودند.

هنگامیکه ها روین ایوان سلطنتی را پشت سر گذاشت يك کله تخم مرغی به او نزدیک شد و با لحنی خشک به او گفت:

– باید فوراً خودت را به اداره ش ب۲ تن معرفی کنی. شیرماهی

می‌خواهد با فردی که با بی‌مبالاتی باعث خراب شدن این همه وسایل  
پرازش شده صحبت کند.

هارون اعتراض کنان گفت:

– اما به خاطر هدف درستی بوده.

کله تخم مرغی شانه‌اش را بالا انداخت و همانطور که چرخید و به راهش

ادامه داد، گفت:

– من کاره ای نیستم. می‌توانی دلایلت را ارائه دهی. این شیرماهی

است که تصمیم می‌گیرد.

## **فصل دوازده**

**چرا شیرماهی هارون را احضار کرده بود؟**

هارون تصمیمش را گرفت و با خود گفت: آنچه لازم دارم شاهد است. اگر مالی و اگر به شیرماهی بگویند که چرا من مجبور شدم چنین آرزویی بکنم، علت خراب شدن ماشینها را درک خواهد کرد. جشنی پرشور در قصر سلطنتی برپا بود و مدتی طول کشید تا هارون در میان جمعیتی که بادکنک می‌ترکاندند، فشفشه به هوا می‌کردند، پرچم تکان می‌دادند. جن‌آبی ارشد را پیدا کرد. هارون بالاخره اگر را دید که عمامه‌اش کمی کج شده بود و داشت دیوانه‌وار با يك خانم جن‌آبی می‌رقصید. هارون مجبور شد داد بکشد تا در آن سر و صدا و موسیقی بلند صدایش را به گوش او برساند و سپس با ترس و دلهره دید که جن‌آبی ارشد لبانش را غنچه کرد و سرش را تکان داد و گفت:

– متأسفم، بحث با شیرماهی؟ اصلاً ارزشش را ندارد. رو من حساب نکن. بیفایده است.

هارون تضرع‌کنان گفت:

– ولی اگر، تو باید چنین کاری را بکنی. یکی باید توضیح بدهد!

اگر در جوابش فریاد زد:

– توضیح دادن از من بر نمی‌آید، کار من نیست، از عهده‌اش بر نمی‌آیم. هارون با نومییدی به آسمان نگاه کرد و در پی یافتن مالی رفت. باغبان شناور اول را در جشن‌نوم یافت که روی و زیر تالاب برای گویی‌هایی که آب را ترجیح می‌دانند (ماهی‌های چندحفره و باغبانهای شناور) برقرار بود. تشخیص مالی آسان بود. چون روی پشت همدماها ایستاده بود و درحالیکه



کلاه ساخته شده از علفش را کج گذاشته بود داشت برای جمعیت پراحساس  
ماهی و باغبان لواز می خواند:

قصرای یخ رو آب کنی.

مور و ملخ رو آب کنی.

خدا رو هم که خواب کنی.

من یکی رو

نمی تونی!

هارون فریاد زد:

— مالی به کمک احتیاج دارم.

باغبان شناور لوازش را قطع کرد. کلاهش را برداشت و سرش را خاراند

و از میان لبهای گل مانندش گفت:

— شیرماهی. متهم شدی. تمام ماجرا را شنیدم. مشکل بزرگی است.

نمی توانم کمکی بکنم.

هارون فریاد زد:

— چه بلایی سر همه تان آمده؟ چه چیز شیرماهی اینقدر ترسناک است؟

دفعه ی قبل که دیدمش کاملاً عادی بود. گیرم سبیلش چندان شبیه  
شیرماهی نبود.

مالی با اندوه سرش را تکان داد:

— شیرماهی شخص مهمی است. دوست ندارم باهاش سرشاخ بشوم.

امیدوارم منظورم را بفهمی.

هارون با بدخلقی فریاد زد:

— لوه، واقعاً! مجبورم خودم تنها بروم و همه چیز را به عهده بگیرم.

عجب بوستانی!

همان طور که هارون دور می‌شد، همداماً بدون آنکه منقارش را باز کند فریاد زد:

— تقاضا کردن از من هم بیفایده است. کاری که خودت هم نکردی. چون من هم فقط یک ماشینم.

وقتی هارون از میان درهای بزرگ اداره‌ی ش ب ۲ تن گذشت، دلش فرو ریخت. در سالن وسیع طبقه هم کف که طنین صدا در آن می‌پیچید، ایستاد. در همین حین کله تخم مرغیهای سفیدپوش بسرعت به این طرف آن طرف می‌رفتند. به نظر هارون رسید که همه‌ی آنها با حالت خشم آمیخته به تحقیر و ترحم به او نگاه می‌کنند. پس از به چپ و راست رفتنهای گیج‌کننده در اداره‌ی ش ب ۲ تن که او را یاد پایین و بالا رفتن‌هایش به دنبال وراج در قصر انداخت و پس از آنکه مجبور شد از سه کله تخم مرغی راه را بپرسد، بالاخره دفتر شیرماهی را پیدا کرد. به هر حال عاقبت مقابل در طلایی‌ای ایستاد که روی آن نوشته شده بود: بازرس اعظم شیوه‌ی بسیار بفرنج توضیح‌ناپذیر شیرماهی. در بزئید و منتظر باشید. هارون با دلهره فکر کرد: «عاقبت رسیدم به جایی که از ابتدا به خاطر آن آمدم به گاهانی. اما فکر نمی‌کنم حالا صحبت در مورد این حرفها باشد.» نفس عمیقی کشید و در زد. اولین چیزی که هارون دید شیرماهی بود که روی صندلی سفید براقی نشسته بود و میز بزرگ زرد براقی جلویش بود. سر بزرگ و بی‌موی تخم مرغ شکلش به اندازه مبلمان براقش می‌درخشید. شیرماهی سبیل ناچیز روی لب بالایی‌ش را با حالتی هیجانزده که آشکارا به خاطر عصبانیت بود می‌تابید. دومین چیزی که هارون متوجه شد این بود که شیرماهی تنها نیست. در دفتر شیرماهی چندین نفر در حالیکه لبانشان به خنده‌ای آشکار باز بود نشسته بودند: شاه چترگی، شاهزاده بلو، شاهزاده خانم بتچیت، سخنگوی

مجلس وراجی، رئیس جمهور و در او دستیارش دوشیزه و راج، ژنرال کتاب، اگر بر.  
مالی و همچنین رشید خلیفه، روی دیوار تلویزیونی وجود داشت که هارون در  
آن گوویی و باغا را در حالیکه از زیر آب تالاب به او لبخند می زدند دید. آنها با  
تمام دهانهایشان می خندیدند. هارون در تلویزیون دیگری همدها را دید  
که به او خیره شده بود. هارون مبهوت شده بود. بالاخره موفق شد بپرسد:

– من اشتباهی مرتکب شده ام یا نه؟

تمام کسانی که در اتاق بودند زدند زیر خنده. شیرماهی در حالیکه  
اشکهای را که از شدت خنده گوشه ی چشمش نشسته بود پاک می کرد  
گفت:

– باید ما را ببخشی داشتیم سربه سرت می گذاشتیم. شوخی  
تخم مرغی ای بود.

و با گفتن این حرف دوباره زد زیر خنده. هارون پرسید:

– قضیه چیست؟

شیرماهی خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد قیافه ای جدی به  
خودش بگیرد و تا حدودی نیز موفق شد. ولی همین که نگاهش به اگر افتاد  
دوباره خنده اش گرفت و باعث خنده اگر نیز شد و دوباره همه شروع کردند  
به خندیدن. چند دقیقه طول کشید تا نظم دوباره برقرار شد. شیرماهی  
در حالیکه دلش را که از شدت خنده درد گرفته بود می فشرد. سرپا ایستاد و  
گفت:

– هارون خلیفه جهت قدردانی بخاطر خدمات بیشماری که برای مردم  
گاهانی و دریای نهرهای قضا انجام دادی این حق به تو اهدا می شود که هر  
چه دوست داری از ما بخواهی و ما به تو قول می دهیم در صورتی که  
امکانش را داشته باشیم برآورده اش کنیم. حتی اگر لازمه اش این باشد که

يك شیوهی بسیار بفرنج توضیح ناپذیر کاملاً جدید اتخاذ کنیم. هارون سکوت کرد. رشید گفت:

– خوب هارون چیزی به فکر نمی‌رسد. هارون همچنان ساکت بود و ناگهان حالتی اندوهگین به خود گرفت. این وراج بود که به حالتش پی‌برد و جلو آمد و دستش را گرفت و پرسید:

– چه شده. مسئله چیست؟

هارون با صدایی آرام گفت:

– تقاضا کردن بی‌فایده است. چون آنزوی را که من دارم هیچ کس نمی‌تواند برآورده کند.

شیرماهی در پاسخش گفت:

– عجب حرفی می‌زنی. دقیقاً می‌دانم تو چی می‌خواهی. تو ماجراهای زیادی را پشت سر گذاشته‌ای و در پایان چنین ماجراهایی همه یک چیز می‌خواهند.

هارون کم و بیش خصومت‌آمیز پرسید:

– عجب. چه چیزی؟

شیرماهی گفت:

– پایان خوش.

و این حرف هارون را به سکوت واداشت. شیرماهی با اصرار از او پرسید:

– همینطور نیست؟

هارون با ناراحتی پذیرفت:

– خوب. آره. فکر می‌کنم همین طور است. اما آن پایان خوشی که در فکر من است چیزی است که در هیچ دریایی حتی در دریایی که ماهیهای

چند هفته دارد یافت نمی‌شود.

شیرماهی به آمستگی و متفکرانه هفت بار سرش را تکان داد. سپس نوک انگشتانش را روی هم گذاشت و پشت میزش نشست و به هارون و دیگران اشاره کرد که بنشینند. هارون روی صندل سفید براقی روبروی میز شیرماهی نشست. و دیگران روی همان صندل‌هایی که کنار دیوارها چیده شده بودند، نشستند. شیرماهی گفت:

— آره، پایانهای خوش در داستانها و همچنین در زندگی بسیار نایاب‌تر از آنانند که بیشتر مردم فکر می‌کنند. می‌توان گفت آنها بیشتر استثنا هستند تا قاعده.

هارون گفت:

— پس با من موافقت کنید. واقعاً همینطور است.

شیرماهی ادامه داد:

— دقیقاً به این خاطر که پایانهای خوش اینقدر نایابند ما در اداره‌ی ش ۲ تن موفق شده‌ایم آنها را به طور مصنوعی ترکیب کنیم. به زبان ساده، آنها را می‌سازیم.

هارون اعتراض کرد:

— غیرممکن است. آنها چیزهایی نیستند که بتوانید در شیشه بکنیدشان. اما بعد با تردید اضافه کرد: شاید هم باشند.

شیرماهی با صدایی که نشانی از غرور لطمه خورده داشت گفت:

— اگر ختمشده می‌تواند ضدقضاها را ترکیب کند، فکر می‌کنم باید بپذیری که ما هم می‌توانیم چیزها را ترکیب کنیم. اما در مورد غیرممکن. بیشتر مردم خواهند گفت آنچه این اواخر برایت اتفاق افتاد مطلقاً غیرممکن است. چرا باید در مورد این چیزهای غیرممکن جر و بحث راه بیندازیم؟

دوباره سکوت برقرار شد. هارون جسورانه گفت:

– باشد خیل خوب. گفتید می‌تواند آروزی بزرگی باشد و آروزی من هم بزرگ است. من از شهر غمزده‌ای می‌آیم. شهری که آنقدر غمگین است که نامش را فراموش کرده است. از شما می‌خواهم نه تنها برای ماجرای من بلکه برای تمام شهر غمزده پایان خوشی بسازید.

شیرماهی به این نکته اشاره کرد که:

– پایان خوش باید در پایان آن بیاید اگر در وسط داستان یا ماجرا یا چیزی از این قبیل اتفاق بیفتد فقط باعث شادی کوتاهی می‌شود.

هارون گفت:

– بله، همینطور است.

آنگاه وقت رفتن به خانه شد.

\*\*\*

آنها فوراً راه افتادند چون هارون از خداحافظی‌های طولانی متنفر بود. خداحافظی با وراج از همه مشکلتر بود. اگر وراج بدون هیچگونه هشدار به جلو خم نمی‌شد تا او را ببوسد هارون هرگز نمی‌توانست راهی برای بوسیدنش بیابد. اما هنگامی که وراج بوسیدش به هیچ وجه دستپاچه نشد و خجالت هم نکشید. بلکه بسیار هم آن را خوشایند یافت که همین موجب شد ترک کردن آنجا برایش مشکلتر شود. هارون و رشید در انتهای باغ خرم برای دوستانشان دست تکان دادند و همراه اگرپشت همدما سوار شدند. تازه این وقت بود که هارون به خاطر آورد که رشید اشتراک قضا اش را در دره‌ی کاف از دست داده و بی‌تردید هنگام بازگشت به بریاچه‌ی ملال‌انگیز امماوی پرافاده خشمگین در انتظارشان خواهد بود. همدما بدون آنکه منقارش را بازکند گفت:

– اما اما اما، بی خیال. وقتی با همداد سفر می‌کنید زمان به نفع شماست. دیر حرکت می‌کنید و زود می‌رسید. اجازه دهید حرکت کنیم.  
دووم!

شب بر دریاچه‌ی ملال‌انگیز فرو افتاده بود. هارون کشتی تفریحی هزار و یکشب + یک را دید که زیر نور مهتاب کنار ساحل آرام، لنگر انداخته بود. آنها کنار پنجره‌ی اتاق خواب که باز بود به زمین نشستند و خستگی چنان به هارون غلبه کرده بود که کاری جز این نتوانست بکند که به تختخواب سیمرغش بپرد و بلافاصله به خواب رود. وقتی هارون از خواب برخاست صبحی روشن و آفتابی بود. همه چیز همان طوری بود که همیشه بود. از همداد مکانیکی و جن آبی اثری دیده نمی‌شد. هارون از جابرخاست، چشمانش را مالید و دید رشید خلیفه در بالکن کوچکی در قسمت جلوی کشتی تفریحی نشسته است و هنوز لباس خواب آبی رنگش را به تن دارد و فنجان‌های چای را آرام آرام می‌نوشد. کشتی‌ای به شکل قو در دریاچه به سوی آنها می‌آمد. رشید شروع کرد بگوید:

– خواب خیلی عجیبی دیدم...

و حرفش با صدای اهماوی پرافاده که از کشتی قو مانند دست تکان می‌داد و می‌گفت: آهای سلام! قطع شد. هارون فکر کرد: آوه خدای من، الان داد و فریاد شروع می‌شود و مجبوریم صورت حساب را هم خودمان بپردازیم.

اهماو فریاد زد:

– آهای. آقای رشید خواب‌آلود چه شده است که شما و پسرتان هنوز لباس خواب به تن دارید. آنها موقعی که من آمده‌ام برای نمایش بپرمتان؟ آقای رشید، جمعیت در انتظار شماست! امیدوارم آنها را مأیوس نکنید.

به نظر می‌رسید تمام ماجراهای گاهانی تنها در يك شب اتفاق افتاده بود. هارون فکر کرد: اما این غیرممکن است و این او را به یاد حرف شیرماهی انداخت که گفته بود: چرا سر این غیرممکن جروبحت راه بیندازیم؟ و سپس با اصرار از پدرش پرسید:

– خوابی که دیدی یادت می‌آید؟

رشیدخلیفه گفت:

– الان نه. هارون.

و به سوی آقای امماو که نزدیک می‌شد برگشت و گفت:

– چرا نگرانی آقا، بیایید بالا چای میل کنید ما هم فوراً لباسهایمان را

عوض می‌کنیم و به هارون گفت:

– دقت کن پسر، سلطان وراجی هرگز دیر نمی‌کند. دریای اندیشه‌ها به

وقت‌شناسی شهرت دارد و این شهرتش را باید حفظ کند.

درحالی‌که امماو به کشتی نزدیک می‌شد. هارون اصرار کرد که:

– بابا، سعی کن یادت بیاید. خیلی مهم است.

اما رشید اصلاً به او گوش نمی‌کرد.

هارون کمی رنجیده و دلشکسته شد و رفت لباسش را عوض کند و

انوقت متوجه شد که پاکتی طلایی رنگ (از آن نوع پاکتهایی که در آنها در

هتل‌های مجلل، شبها برای مهمان‌ها شکلات نعنائی می‌گذارند) زیر بالشتش

قرار دارد. داخل پاکت یادداشتی بود که وراج وشته بود و خودش و دوستان

دیگر از ماه گاهانی آن را امضا کرده بودند. (گووپی و باغا که نمی‌توانستند

بنویسند به جای امضا با لبانشان بوسه فرستاده بودند)

یادداشت چنین بود: هر زمان که دوست داشتی به اینجا بیا و هر قدر

دوست داشتی بمان. بخاطر دلشته باش وقتی با همدامها سفر می‌کنی زمان



به نفع توست.

چیز دیگری نیز در پاکت طلایی بود. پرنده‌ای بسیار کوچک که همه چیزش کامل بود و سرش را کج کرده بود و به او نگاه می‌کرد. طبعاً این پرنده ممد بود. هنگامی که هارون از اتاقش بیرون آمد رشید خلیفه گفت:

– شست‌وشوی صبحگاهی ظاهراً حسابی سرحالت آورده. ماهیاست تو را اینقدر خوش و سرحال ندیده‌ام.

\*\*\*

حتماً به خاطر می‌آورید که آقای امعاو و دولت محل‌اش که میان مردم چندان محبوبیتی نداشتند از رشید خلیفه انتظار داشتند با تعریف کردن قصه‌های مثبت و ستایش‌آمیز حمایت مردم را جلب کند و افسانه‌های سوزناک و غم‌انگیز را کنار بگذارد. آنها پارک بزرگی را به نحو شادی با انواع پرچم‌های رنگی و بادکنک و کاغذ رنگی تزیین کرده بودند و در تمام گوشه و کنارهای پارک بلندگو گذاشته بودند. بطوری‌که همه بتوانند بخوبی صدای سلطان و راجی را بشنوند. در میان پارک صحنه‌ای رنگارنگ درست کرده بودند که پوشیده از پوست‌هایی بود که یا روی آنها نوشته شده بود به امعاو رای بدهید یا امعاو برای همه، همه برای امعاو. و در حقیقت جمعیت بسیار زیادی برای شنیدن داستانهای رشید آمده بود. اما هارون از چهره‌های توم رفته‌ی مردم فهمید که به هیچ‌وجه علاقه‌ای به آقای امعاو ندارند. امعاو با لحنی نیشدار گفت:

– آقای رشید ارجمند نوبت شماست. برای خودتان بهتر است که خوب تعریف کنید وگرنه...

هارون در کنار صحنه رشید را دید که در میان ابراز احساسات بی‌شائبه مردم خندان بسوی میکروفون رفت. در این موقع حرف رشید باعث

شد هارون واقعا بکه بخورد. چون اولین کلماتش این بود: 'خانمها و آقایان. نام قضاة ای که می خواهم برایتان تعریف کنم، هارون و دریای قضاة هاست. هارون با لبخندی بر لب فکر کرد: 'پس خوابش را فراموش نکرده.' رشید خلیفه دریای اندیشه ها، سلطان و راجی نگامی به هارون انداخت و چشمکی به او زد. حاکی از اینکه: 'فکر می کنی می شود چنین قضاة ای را فراموش کرد؟' و سپس شروع کرد:

روزی روزگاری در کشور الفبا شهر غمزده ای وجود داشت غمگین ترین شهر دنیا بود، و پُر بود از غمی جانگداز که باعث شده بود که شهر نام خود را از یاد ببرد...



همان طور که حدس می زنیید رشید برای مردم پارک همان قضاة ای را تعریف کرد که من برایتان تعریف کردم. هارون به این نتیجه رسید که پدرش مسلماً از اگرو دیگران در مورد ماجراهایی که خودش شخصاً در آنها حاضر نبوده، پرسیده است. چون روایتش از آن ماجراها کاملاً دقیق بود و کاملاً آشکار بود که دوباره خوب و خوش شده و استعداد قضاة گویی اش را بازیافته است. چون شنوندگانش کاملاً مسحور و مجذوبش شده بودند. هنگامیکه لو آوازهای عالی را می خواند همه یکصدا همراهیش می کردند و وقتی آوازهای بتجیبت را می خواند همگی تقاضا می کردند آواز را تمام کند.

مروقت رشید در مورد ختمششد و نوکرانش در اتحادیه ی لب دوختگان صحبت می کرد تمام مردم به امااوی پرافاده و نوکرانش خیره می شدند که روی صحنه پشت رشید نشسته بودند و همان طور که قضاة به پایان خود نزدیکتر می شد آنها ناراضی تر و درمانده تر به نظر می رسیدند. هنگامی که رشید به شنوندگان گفت که چگونه تقریباً تمام چوپای ما همواره از ختمششد

متنفر بوده‌اند اما جرأت ابراز آن را نداشته‌اند، نجوایی طولانی حاکی از  
همدردی با چوپایی‌ها در میان مردم طنین انداخت و جمعیت زیر لب گفت:  
– بله، آنها را کاملاً درک می‌کنیم.

و بعد از آنکه رشید تعریف کرد که چگونه مردوختمش شد سرنگون  
شدند، کسی شعار داد که اصماو باید برود، اصماو ختم شد. و نگاه تمام  
حضار یکصدا شعار او را تکرار کرد. اصماوی پرافاده با شنیدن این شعار  
فهمید که بازی را باخته است و به همراه نوکرانش یواشکی فرار کرد. مردم  
اجازه‌ی فرار به او دادند. اما همان‌طور که فرار می‌کرد به طرفش آشغال  
پرتاب می‌کردند. آقای اصماوی پرافاده دیگر در دره‌ی کاف دیده نشد و  
مردم توانستند رهبرانی را که واقعاً می‌خواهند آزاده انتخاب کنند.

هنگامی که در انتظار ماشین پست بودند، رشید شادمانه گفت:

– راستی مزدمان را ندانند، اما بی‌خیال پول همه چیز نیست.

در این موقع صدای آشنایی از صندلی راننده‌ی ماشین پست گفت:

– اما اما اما، بدون پول هم به کسی چیزی نمی‌دهند.

\*\*\*

هنگامیکه آنها به شهر غمزده برگشتند هنوز آسمان بشدت می‌بارید.

سیل خیلی از خیابانها را گرفته بود. رشیدخلیفه با سرزندگی فریاد زد:

– کی باکش است؟ بیا پیاده برویم، سالها است که حسابی زیر باران

خیس نشده‌ایم. هارون که نگران بود رشید هنگام بازگشت به خانه‌ی پر از

ساعت‌های شکسته و بدون شریا دچار یأس و افسردگی شود، از زیر چشم

نگاهی تردیدآمیز به پدرش انداخت اما رشید در آبهای گل‌آلود جمع‌شده در

گودالها جفتک می‌زد و هرچه بیشتر خیس می‌شد شادی کودکانه‌اش بیشتر

می‌گشت. خلق خوش رشید به هارون هم سرایت کرد و کمی بعد پدر و پسر

مثل بچه‌های کوچک روی هم آب می‌پاشیدند و دنبال سرهم می‌کردند.  
پس از مدتی هارون متوجه شد که خیابانهای شهر واقعاً پر از مردمی  
است که به همین نحو ول می‌گردند و خوشند: آنها می‌دویدند، می‌پریدند،  
همدیگر را خیس می‌کردند و هل می‌دادند و از همه مهمتر از ته دل  
می‌خندیدند. رشید درحالیکه لبخندی به لب داشت گفت:  
— به نظر می‌رسد، عاقبت این شهر قدیمی آموخته است که چگونه  
می‌توان شاد و خوش بود.

هارون پرسید:

— اما چرا، چیزی که واقعاً تغییر نکرده یا شاید تغییر کرده. نگاه کن  
کارخانه‌های غم هنوز درحال تولیدند. دودشان دیده می‌شود و تقریباً همه  
هنوز فقیرند.

پیرمردی که حداقل هفتاد سال داشت اما در هوای بارانی و خیابانهای  
سیل‌گرفته در حال رقصیدن بود، در حالیکه چتر جمع‌شده‌اش را مثل  
شمشیر تکان می‌داد فریاد زد:

— آهای تو که لب و لوجهات لویزان است. ساز غمت را اینجا کوک  
نکن.

رشیدخلیفه به پیرمرد نزدیک شد و گفت:

— آقای محترم، ما در شهر نبوده‌ایم. آیا در مدتی که ما نبوده‌ایم  
اتفاقی افتاده است؟ مثلاً معجزه‌ای یا چیزی شبیه آن؟  
پیرمرد جواب داد:

— فقط بخاطر باران است. باران همه را خوشحال کرده، مرهم، های.  
هورا!!

و جست و خیز کنان به راهش ادامه داد. هارون ناگهان متوجه شد:

– این شیرماهی است. شیرماهی دارد به آرزوی من واقعیت می بخشد.  
این پایانهای خوشند که به باران آمیخته شده اند.

رشید درحالی که در گودالی جست و خیز می کرد گفت:

اگر این شیرماهی است. پس مردم شهر باید بسیار مدیونت باشند.

هارون که خلق خوشش یکباره فروکش کرده بود گفت:

– نه. بابا. متوجه نمی شوی؟ این شادی واقعی نیست. چیزی است که

کله تخم مرغیها تو شیشه درست کرده اند. این شادی ساختگی است. مردم

باید وقتی خوشحال باشند که واقعاً چیزی برای خوشحالی وجود داشته باشد

نه اینکه کسی شادی مصنوعی را از آسمان روی سرشان بریزد.

پلیسی که چترش را سر و ته گرفته بود و داشت از آنجا رد می شد

گفت:

– الان بهت می گویم دلیل خوشحالی مردم چیست. ما دوباره نام شهر

را بیاد آورده ایم.

رشید که بشدت هیجانزده شده بود. اصرار کنان پرسید:

– خوب زود بگو دیگر. چرا معطلی؟

پلیس همانطور که در خیابان غرق درآب دور می شد گفت:

– گاهانی. نام زیبایی برای يك شهر است. مگر نه؟ می دانی. گاهانی

یعنی داستان.

\*\*\*

آنها به کوچه خودشان پیچیدند و خانه شان را دیدند که زیر باران مثل

يك تکه كيك خیس شده بود. رشید هنوز باشادی می پرید و جست و خیز

می کرد. اما پاهای هارون با هر قدم سنگین و سنگین غتر می شدند و

احساس می کرد مشاهده شادی پدرش غیرقابل تحمل است و آن را و همه

چیز را و هرچیز بد و زشت و ساختگی را در این جهان پنهان که او در آن مادری نداشت. گناه شیرماهی می دانست.

خانم اونیتا به ایوان آمد و درحالیکه با خوشحالی دستانش را بهم می کوفت و به هوا می پرید گفت:

– لوه، چه خوب که برگشتید! بیایید، بیایید که می خواهیم جشن بگیریم و شاد باشیم.

هارون هنگامی که خانم اونیتا در هوای بارانی به خیابان به استقبال او و پدرش آمد پرسید:

– چه جشنی؟

خانم اونیتا گفت:

– در مورد خودم باید بگویم که به آقای سنگویتا برای همیشه گفته ام: برو به سلامت. در ضمن کار هم پیدا کرده ام. در یک کارخانه شکلات سازی. هرچقدر شکلات بخواهم می توانم مجانی بردارم. از شما چه پنهان چندتا خواستگار هم دارم. وای چه بی حیا شده ام. دارم همه چیز را به شما می گویم!

هارون جواب داد:

– بخاطر شما خوشحالم. اما زندگی ما همه اش شادی و شادمانی نیست.

خانم اونیتا قیافه مرموزی بخود گرفت و گفت:

– خیلی وقت است اینجا نبوده اید. خیلی چیزها تغییر کرده.

با این حرف اونیتا ابروهای رشید تو هم رفت و پرسید:

– خانم اونیتا درباره چه صحبت می کنید. گویا چیزی را می خواهید

تعریف کنید...؟

در خانه خانواده خلیفه باز شد و ثریا سرزنده و زیباتر از همیشه بیرون آمد. هارون و رشید توان حرکت را از دست دادند و با دهان باز مثل مجسمه زیر باران ایستادند. رشید آرام به هارون گفت:

— این هم کار شیرماهی است؟

هارون فقط سرش را تکان داد. رشید خودش جواب داد:

— خدا می داند. همان طور که راننده ماشین پست عادت داشت بگوید.

شاید این طور است شاید هم نه.

ثریا زیر باران بسوی آنها آمد و پرسید:

— کدام شیرماهی؟ من که کسی به نام شیرماهی نمی شناسم. اما

می دانم اشتباهی مرتکب شده ام. انکار نمی کنم که رفتم. رفتم. اما اگر شما بخواهید برمی گردم.

هارون به پدرش نگاه کرد. رشید نمی توانست صحبت کند. ثریا ادامه

داد:

— این سنگوپتا. مریکه خسیس لاغر مردنی فین فینی با آن قیافه

راسو مانند و تیپ کارمندمایش! تا آنجا که به من مربوط می شود قسم می خورم که برای همیشه تمام شده. برای همیشه رفته.

هارون به آرامی گفت:

— ختم شد.

مادرش پاسخ داد:

— درست است. قول می دهم. آقای سنگوپتا ختم شد.

رشید گفت:

— به خانه خوش آمدی.

هر سه (و خانم اونیتا هم) یکدیگر را در آغوش گرفتند. بالاخره ثریا

گفت:

— برویم تو، لذت بردن از باران هم حدی دارد.

—

آن شب، هنگامی که هارون به اتاق خوابش رفت، همدامه ای کوچک را از پاکت طلایی درآورد و آن را کف دست چپش گذاشت و گفت:  
— امیدوارم بفهمی. واقعا خوشحالم که اینجایی و من می توانم در صورت لزوم ازت کمک بخواهم. اما با وضعیتی که الان بوجود آمده، از صمیم قلب می گویم، لازم نیست جایی بروم.

همدمه ای کوچک با صدایی آرام (و بدون آنکه منقارش را باز کند)

گفت:

— اما اما اما، هیچ مشکلی نیست.

هارون همدمه ای را در پاکت طلایی گذاشت و پاکت را گذاشت زیر سرش و بخواب رفت. هنگامی که از خواب بیدار شد، پایین تختش لباسی نو گذاشته شده بود و روی میز کنار تختش ساعت نویی در حال کارکردن بود و ساعت دقیق را نشان می داد. هارون فکر کرد: 'هدیه؟ جریان چیست؟' سپس بخاطر آورد: 'آنروز، روز تولدش بود. هارون می توانست صدای رفت و آمد پدر و مادرش را که منتظر آمدن او بودند بشنود. برخاست و لباسهای نوش را پوشید و نگاه دقیق تری به ساعت نوش انداخت. هارون سرش را به علامت تأیید پایین آورد و گفت:

— بله، درست است. اینجا زمان دوباره شروع به حرکت کرده است.

بیرون، در اتاق نشیمن، مادرش شروع بخواندن کرده بود.

پایان



توضیح تریاره نام ها در این داستان

بسیاری از نام های اشخاص و اماکن در این داستان از زبان هندی گرفته شده است.

آبهینایا Abhinaya نام زبان اشاره ای است که در رقص کلاسیک هندی مورد استفاده قرار می گیرد.

اللبا Alibay

بنچیت Batcheat یعنی گفتگو

بت- مت کارو Bat-Mat-Karo یعنی صحبت - نه - کنید

بی زبان Bezaban

بولو Bolo صیغه امر فعل بولنا یعنی صحبت کردن. بولو یعنی صحبت کن!

چوپ Chup یعنی خاموش یا ساکت

دریاچه ملال انگیز The Dull Lake که در واقعیت وجود ندارد اما این نام از دریاچه دال Dal واقع در کشمیر گرفته شده است.

گوپسی و باغا Goopy and Bagha معنای خاصی ندارند. اما نام لهرمان های یکی از فیلم های سانیاجیت رای. کارگردان مشهور هندی.

گوپ Gup یعنی شایعه

هارون و رشید Haroun and Rashid نام خلیفه عباسی که از چهره های الماسه های هزار و یک شب نیز است.

کاهانی Kahani یعنی داستان

خاموش Khamosh

ختم شد Khatam-Shud

کتاب Kitab

مالی Mali یعنی باغبان

مودرا Mudra یعنی کسی که به زبان اشاره آبهینایا صحبت می کند.

## آخرین کتاب‌های منتشر شده نشر باران:

- ما و قهقرا ارمار به شاه لیلی (مهدی لسندهی شاه)
- مهستی گنجه‌ای (بزرگترین شاعره رباعی سراسر) میرزا لیلی مددی
- عقل آبی شهرنوش پارسا بود
- از سنگلاخ و صاعقه و کاروان (گزیده اشعار) نعمت آزدم
- ماهان کوشیار رضا قاسمی
- آب‌های آینه‌دار اکبر ایل‌بیگی
- پاره کوچک نریا رحیمی
- هارون و نریای قصه‌ها / سلمان رشدی / مترجم: سینا سلیمی ترجمه اشعار: اسماعیل خونی
- پرسه در اقلیم حیرت‌آور زنبق‌ها / برینیش ناندی / برگردان آزاد: مهدی فلاحتی
- تامل بر تنهایی / حسین نوش‌آذر

## نشر باران منتشر می‌کند:

- اگر ماه بالا بپیاید / لریا کبیری / ویراستار: ناصر زراعتی
- اما اگر بهار نیاید / محمد علی محسنی بود
- شرق، غرب سلمان رشدی / برگردان سینا سلیمی
- کارنامه اسماعیل خونی / اسماعیل خونی / شعر جلد دوم
- تاریخ نگاری سیاسی در پیرامون جنبش چپ ایران / حمید احمدی
- فرشته‌ای که نمی‌خواست حرف بزند! / فهیمه فرسایر
- آواز دل‌رها / حسن ساحل‌نشین
- ملاحظاتی در تاریخ ایران با تعبیرنظر و اضافات / چاپ سوم / علی میرفطروس
- از حاشیه تا متن (در بارهٔ «تبریک‌ها») / گرد آوری و تنظیم: هما سیار

**B**  
BARAN

BOX 40 41, 161 04 SJÄNGÅ, SWEDEN  
TEL. & FAX: +46-0-8-760 14 01

منتشر می شود:

# شرق، غرب

سلمان رشدی

برگردان سینا سلیمی

**Salman Rushdie**

**Haroun and the Sea of Stories,**

**Sina Salimi**

**ISBN 91 88296 46 6**

**B**ARAN

# Haroun and the Sea of Stories

Salman Rushdie

...هارون و دریای قصه ها داستانی جذاب و زیبا است که در آن خوبی و زشتی در قالب درامی طنزآمیز با هم درنبردند. ماجراهای پرحادثه و شخصیت‌های خوب و بد داستان چنان هنرمندانه و زیبا ساخته و پرداخته شده‌اند که جذابیت آن را هم‌تراز افسانه‌های هزار و یک شب ساخته‌اند.

Nadine Gordimer نادرین گوردیمر. برنده جایزه ادبی نوبل

**B** ARAN